

و دریغا که ناصر به اغوای مشاورانش چنین می خواست. می خواست ما مصر و مصری را فراموش کنیم و اسم کشورمان را بگذاریم «الجمهورية العربية المتحدة»؛ و تصور می کرد با این تغییر نام، مملکت واحدی از کناره های اقیانوس اطلس تا سواحل شمالی خلیج فارس به وجود خواهد آمد و تخت فرعونى این مملکت نصیب او خواهد شد. ظاهراً به دلالت همین سودای دیوانه وار بود که دست جعل و تصرف به تاریخ هم دراز کرد و خلیج فارس شما ایرانیها را هم تبدیل به الخلیج العربی کرد. و حاصل این دیوانگیها چه؟ دو بازی موقتی و واقعاً مسخره آمیز: یکی در حیات او و یکی بعد از او؛ چند صباحی با سوریۀ کودتاخیز آن روزگار عقد اخوت بستن و در قالب اتحاد جماهیر عربی، کشور واحدی تشکیل دادن، و سرانجام همه این تلاشها با یک تکان ارتش سوریه به باد فنا رفتن؛ و بازی دوم: چند صباحی با لیبی دو میلیون نفری گرم گرفتن و سرهنگ قذافی را به قاهره خواندن و در دانشگاه قاهره به نطق و مصاحبه کشاندن و دل مرد نازکدل را از جسارت دختران مصری رنجاندن؛ و از هم جدا شدن.

این بود ثمرۀ همه آن خواب و خیالهای قدرت طلبانه و توسعه جویانۀ عبدالناصر. کم نبودند مردم مصلحت اندیشی که رئیس را از سودای عرب مداری بر حذر داشتند و به او گفتند که اگر اعراب متحدشدنی بودند، امروز در دو و جب سرزمینهای اصلی عرب نشین، ده دوازده کشور افراطی و تفریطی وجود نداشت. این ضرب المثل قدیمی را به یادش آوردند که «عربها در یک چیز اتفاق کرده اند و آن اینکه هرگز با هم اتفاق نکنند». اما هوای امپراطوری عرب، نه چنان دامن ناصر را گرفته بود که از مصلحت بینی ناصحان و ملامت مدعیان اندیشد. هرچه خواستند به عبدالناصر حالی کنند که جناب رئیس، عربهایی که عمری به مفاخره و نژادپرستی گذرانده اند، به فرض آنکه بخواهند و بتوانند امپراطوری عربی تشکیل دهند حضرت تعالی را به پیشوانی نخواهند پذیرفت؛ اما کو گوش شنوا؟

در نتیجه اتخاذ همین سیاست بود که نیمی از مردم مصر روی از ناصر گردانند. چند میلیون کسانی که درسی خوانده بودند و سوادی داشتند و معرفتی — و گرچه مختصر — با گذشته مملکت و حوادثی که بر این خاک مصر — به قول سعدی شما — طرب انگیز گذشته است، و چند میلیون کسانی که هم اکنون جزء قابل توجهی از ملت

ما را تشکیل می‌دهند و به نام قبطی مشهورند، از ناصر و سیاست ناصری روی‌گردان شدند؛ و همین تزلزل محبوبیت ناصر مایهٔ بلا شد. مرد واقعاً پاکدامن ایده‌آل پرستی چون او، چنان بازیچهٔ دست فرصت‌طلبان شد و چنان بر سرنیزه‌های مأموران شداد و غلاظ دستگاه تکیه زد که بعید می‌دانم فراعنهٔ کذائی این خاک فرعون‌خیز تا آن حد استبداد ورزیده و زورگفته باشند.»

می‌خواهم برای دکتر استدلال کنم که سیاست هم نوعی قمار است، و هر قماری دو جنبه دارد. می‌خواهم منظرهٔ غرورانگیزی پیش چشم این مصری متعصب بگسترانم از امپراطوری ایده‌آلی که مطلوب ناصر بود و اگر پا می‌گرفت، اگر نه والاترین قدرت روزگار، دست‌کم یکی از اهرمهای قدرت زمانه می‌شد، قدرتی که پشت ابرقدرتان جهان را به لرزه می‌افکند، می‌خواهم با شعر حنظلهٔ بادغیسی به جنگ این استاد برخیزم که «گر بزرگی به کام شیر دراست... و بقیهٔ قضایا.

اما از تغییر قیافهٔ سرهنگ و ریز و درشت شدن چشمانش ترسیدم، و میدان‌را به جبهان‌خانم سپردم تا با تأیید دکتر به طرح نکتهٔ تازه‌ای پردازد که:

— دقیقاً در همین دوران تلخ شکست و روزگار جدائی دیکتاتور از ملت بود که واردات و صادرات ما بکلی تغییر کرد، صادرات مصر افراد ورزیده و تحصیل‌کرده و تخصص‌آموخته‌ای بود که به حکم نوع تربیتشان تحمل فشار و اختناق نداشتند و با همهٔ علائق ملی، ناچار از ترک وطن شدند و آوارهٔ اکناف جهان. دکتر عبدالحمید در سخنش دوید که:

— این واقعیت را مهمان من در همین چهار پنج روزهٔ توقفش بروشنی درک کرده است.

و من به‌خاطر آوردن برای حروفچینی و چاپ کتابی در دو سه روز گذشته به اتفاق همین دکتر عبدالحمید به چند چاپخانه مراجعه کرده بودم و با دیدن نمونهٔ کارهایشان از دادن سفارش منصرف شده بودم. به‌یاد آوردن که بهترین و مجهزترین چاپخانه‌های امروزی مصر، هرگز نمی‌تواند با ویرانه‌ترین چاپخانهٔ دورافتاده‌ترین نقطهٔ مملکت ما قابل

مقایسه باشد. و به یاد دوران جوانی افتادم که در بساط روزنامه‌فروشان تهران مجله الهلال را می‌خریدم و با چه اعجاب و تحسینی به چاپ زیبا و صحافی خوب آن می‌نگریستم. و نیز به یاد آمد سخن تلخ دکتر عبدالحمید که همین روز گذشته در پاسخ حیرت من با لحن انباشته از تأسفی گفته بود «آن حروفچینهای ورزیده و صفحه‌بندهای باسلیقه و ماشینچینهای متخصص، همه مهاجرت کردند و رفتند و جای خودشان را به این آدمیزادهای بی‌هنری سپردند که تنها تخصصشان مشت‌گره کردن است و شعار دادن». به یاد آمد گفته دکتر راکه «ای کاش سعدی شما زنده می‌شد و به چشم خود می‌دید چگونه نظریه‌اش خلاف از آب درآمد است که محال است هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند»، و به یاد توضیحات مفصل و فضل‌فروشانه خودم افتادم که «محال» چند معنی دارد و از این ترهات.

دستخوش این آشوب یادها بودم که صدای عروس دکتر به گوشم خورد:
 - محض خدا بس کنید، مهمان ایرانی را خسته کردید با این بحثهای
 ملال‌انگیزتان.

تکاتی خوردم و به انکار برخاستم که:
 - ابداً، هرگز در سالهای اخیر مجلسی بدین گرمی و بحثی بدین شیرینی نداشته‌ام.
 و رو به جیهان‌خانم کردم که:
 - خوب سرکار خانم، فرمودید صادرات مصر عبارت شد از خیل دانشمندان و
 روشنفکران و متخصصان؛ حالا بفرمائید ببینم واردات مملکت شما در عهد اختناق
 بعد از جنگ چه بود؟

و به جای خانم، دکتر همراه آه ممتدی به سخن پرداخت:
 - اما واردات عمده ما، در این روزگار بر دو قسم بود: قسم اول معدودی جوانان
 افراطی و انقلابی و ناراضی که یا از جور حکومتهای فاسد خود متواری بودند و
 پناهنده به مملکت ما، یا به دعوت محرمانه عمال ناصر به قاهره آمده بودند تا از
 ناصریهای دوآتشه آئین براندازی حکومتهای خود را فراگیرند و بروند و یک‌شبه

رژیمهای فاسد خود را سرنگون کنند و کلید استقلال و سرنوشت مملکتشان را در سینی طلا بگذارند و تقدیم آستان جمال عبدالناصر نمایند. این جماعت احساساتی به مملکت ما می‌آمدند و خوش می‌خوردند و خوش می‌نوشتیدند و سرانجام هم با پول و پله‌ای حسابی به قصد محل مأموریت خود راه می‌افتادند؛ اما غالباً در نیمه‌های راه، با یک زاویه نود درجه، نیم چرخشی می‌زدند و سر از کازینوهای لاس وگاس در می‌آوردند. قسم دوم واردات ما - که هنوز هم ادامه دارد - عبارت بود از شیخها و شیخزاده‌های خلیج فارس و امیرزاده‌های عربستان سعودی که با دسته‌های دلار نفتی راهی قاهره می‌شدند، تا برکت بحران اقتصادی و فقر عمومی و ورشکستگی لیره مصری، در سرزمین کلنوپاترا چنگی به بالشان بزنند و صحنه‌های هزار و یکشب را زنده کنند؛ و بلای واقعی، وجود این پولدارهای عشرت پرست حرم‌سراساز بود و هست و خواهد بود. بی‌انصافها چنان بذر فسادی در میان خانواده‌های مصری پاشیده‌اند و چنان موج هرزگی و شهوتی در قاهره راه انداخته‌اند که آثار و عوارضش از در و دیوار می‌بارد؛ و به فرض آنکه از همین امروز حکومت صالحی در مصر برقرار شود و به تهذیب اخلاق عمومی پردازد، لااقل سی چهل سال طول خواهد کشید تا این فساد خطرناک فروکش کند.

شما ایرانیها نمی‌توانید طعم این تلخی را در ذائقه جان خود مجسم کنید. نمی‌دانید چه سخت است آدمیزاد دختر زیبا و بی‌گناه هموطنش را کنیز زرخرید فلان شیخ هفتاد ساله و شهوتران عرب ببیند و جرأت دم‌برآوردن نداشته باشد. نمی‌دانید چه جانکاه است فلان خرپول بی‌فضیلت اجنبی با تکیه بر دلارهایش در پهنه مملکت یکه‌تازی کند و هموطنان بدبخت نکبت‌زده‌ات از گارسون رستوران گرفته تا سرایدار هتل، از کاسب خیابان گرفته تا مأموران عالی‌رتبه دولت، علناً در برابرش قد تعظیم خم کنند، و در خدمات عمومی و برخورد‌های اجتماعی صریحاً بین تو و او تفاوت گذارند....

درحالی‌که دلم بر بی‌خبری دکتر می‌سوخت و می‌خواستم به او بگویم که: برادرجان، به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است، یک جا شیخ عرب یکه‌تازی می‌کند و در گوشه‌ای دیگر از این جهان آشفته سرگروه‌بانها و آشپزهای آن‌ور دنیا با

مصونیت سیاسی خود، بر جان و ناموس مردم می‌تازند؛ اما دریغم آمد سخن او را بریدن و جوش خطابه‌اش را فرو نشانندن.

اما جیهان‌خانم با شیطنت تلافی‌جویانه‌ای سخن دکتر را برید، که: — بله، شما ایرانیها طعم تلخ این مصائب را نچشیده‌اید. ریالتان قیمت تثبیت شده‌ای دارد، چه می‌دانید ورشکستگی اقتصادی یعنی چه؟ چه می‌دانید تفاوت قوه خرید یک مصری با یک فرد خارجی یعنی چه؟ چه می‌دانید این لیره بدبخت مصری به چه روزگاری افتاده است؟ بانک مصر با هزار اگر و مگرها و قید و بندها قیمت لیره مصری را معادل سه دلار امریکائی اعلام کرده است، اما هر یک دلار امریکائی را در کوچه و بازار دلالان سیاهکار ارز می‌گیرند و یک لیره مصری به شما می‌دهند، و شمای خارجی می‌توانید هرچه می‌خواهید سه برابر ارزانتز از من مصری خرید نمائید. همین کفشی که شما دیروز با ۷ دلار خریدید، به بنده می‌فروشند به قیمت ۷ لیره؛ با تبدیل این دو به پول ایران، قیمت کفش برای شما کمتر از ۵۰ تومان است و برای من بیش از ۱۵۰ تومان.

من که هرگز نه شم اقتصادی داشته‌ام و نه اهل رقم و عدد بوده‌ام، برای خلاص از محاسبه تطبیق ارزشها و اختلاف قیمتها، رو به سرهنگ کردم که:

— جناب سرهنگ، شما مرد مطلعی هستید، از آن گذشته افسر ارتش هستید و در جنگهای شش روزه شخصاً شرکت داشته‌اید، در جنگ اخیر هم که جشنش را گرفته‌اید و خودتان را پیروز پنداشته‌اید و بی‌آنکه ارقام تلفات را اعلام کنید به عبور از کانال می‌بالید، شرکت کرده‌اید. به نظر من با این سوابق شخصی، جناب عالی صلاحیت این را دارید که درباره علل شکست مصر اظهار نظر کنید. این معقول نیست که مصر و سوریه و اردن با شصت میلیون جمعیت و با موقعیت ممتاز سوق الجیشی، از سه طرف به اسرائیل سه میلیونی — که تازه یک میلیونش هم عربند و اگر ستون پنجم شما نباشند دست‌کم بی‌طرفند — حمله کنند و شکست بخورند. رمز این شکست به نظر شما چیست. آیا میل دارید و می‌توانید دور از فرمولهای پیچیده نظامی، رمز این شکست را در عبارات عوام‌فهمی به بنده حالی کنید؟

سرهنگ در پاسخم به مقدمه چینی مفصلی پرداخت در زمینه اینکه هیچ شکستی نمی‌تواند معلول یک علت باشد و باید در تحلیل هر شکست جنگی علل گوناگون را

مورد مطالعه قرار داد؛ و بحثی طولانی در اینکه اسرائیل را چگونه ساختند و چه قدر تهائی به ساختن او کمک کردند و چه قدر تهائی هم اکنون ضامن بقای او هستند، و منظورشان از این وصله ناچوری که بر خرقة صدپاره خاور میانه دوخته‌اند چیست؛ و امریکا چه منفعی دارد که در بزنگاه حساس تاریخ، حاضر است صد میلیون عرب را فدای دو میلیون یهودی کند؛ و چه انگیزه‌های یهودی روسی و انگلیسی و آلمانی و از همه بالاتر امریکائی را به ترک وطن اصلیشان و اداشته و به سرزمین بلاخیز فلسطین و کانون فتنه خاور میانه کشانده است، و... با مباحثی از این قبیل که از گنجایش مغز محدود من خارج بود و از بازگفتنش هم به همان دلیل عاجزم، بدین نتیجه رسید که:

– علت اصلی یا دست‌کم یکی از علل مهم شکست اعراب و پیروزی اسرائیل در نوع حکومت‌های این دو گروه متخاصم است. در اسرائیل دولتی حکومت می‌کند که مبعوث رأی مستقیم فرد فرد ملت است. دولتی که تکیه بر رأی افراد و ملت داشته باشد چاره‌ای ندارد جز کنار آمدن با ملت و جلب رضای اکثریت و مدارای با اقلیت. در مقابل چونین دولتی مردم نه جبهه می‌گیرند و نه خود را از آن بیگانه می‌دانند و نه میل به شبنامه‌نویسی پیدا می‌کنند و نه هوای ترور صاحب‌مقامان به سرشان می‌زند. در نتیجه، این دولت نه نیازی به احکام من‌عندی دارد و نه مجبور است نیروهای خود را در دو جبهه داخلی و خارجی به جنگ وادارد. در مملکتی که به صورت دموکراسی اداره شود کودتا هرگز مصداقی نمی‌تواند داشته باشد. دولت مجبور نیست از بیم کودتا ارتش خود را فلج کند و جلو ترقی استعدادها را در ارتش بگیرد. مسأله مهم در جنگ‌های امروزه تعداد نفرات نیست، مسأله مهم وجود فرماندهان هوشمند متخصص مبتکر است و از جان گذشته. حتی تجهیزات مدرن جنگی هم فرع وجود افسران متخصص است. هواپیماهای مجهز به خودی خود قطعه آهنی بیش نیست. اهمیت و اثر هواپیما بستگی به خلبانی دارد که هدایتش می‌کند. سکوهای پرتاب موشک بدون مهندسان و متخصصان کارکشته، چند کیسه سیمان است و چند قطعه آهن.

در کشورهای استبدادی دیکتاتور حاکم، با ارتش خود در جنگ است، جنگی مداوم و وقفه‌ناپذیر. صورت ظاهر قضیه این است که شخص دیکتاتور تکیه بر ارتش دارد، اما واقعیت درست برعکس این است، همه ترس دیکتاتور از ارتش است و

به همین دلیل می‌کوشد بمحض اینکه بارقه هوش و استعدادی در افسری و فرماندهی به چشمش خورد، راه ترقی او را سد کند و نفوذ فرمان او را محدود سازد، مبادا که این افسر هوشمند روزی بلای جانش گردد و با صدور یک اعلامیه «حکم می‌کنم» به قدرت دیکتاتور خاتمه دهد، و مردم هم که از ستم جاری به تنگ آمده‌اند با شور و شوق تسلیم حکم او شوند؛ تا بر مسند قدرت متمکن گردد و بنوبه خود به تصفیه همان عواملی پردازد که نردبان قدرت او بوده‌اند.

در ارتش کشورهای استبدادی بندرت در درجات سرهنگی به بالا با هوش تند و ابتکار عملی برخورد می‌کنید. غالب سرتیپها و سرلشکرها و سپهدها مترسکهای سر جالیزند و رستمهای دم حمام. از دور بال و کوپال و بساط و بندیلشان چشم را خیره می‌کند و از نزدیک درون‌تهی و مغزپوک و خنگی خدادادشان تماشاگر را به حیرت می‌اندازد. بندرت هم اگر در مقامات بالای این ارتشها به استعدادکی برخورد نمایند، ملاحظه خواهید فرمود که لعاب غلیظی از تجاهل و «تخرخر» با چنان ظرافتی روی آن را پوشانده است که چشم تیزبین جاسوسان دیکتاتور متوجه آن نشده است.

ارتش ما، ارتشی که در عهد ناصر با اسرائیلیان جنگید صد درجه فقیرتر از ارتش فاروق بود. در ارتش فاروقی با همه غربال‌کردنها و استعدادزدانیهها، باز ژنرال نجیبی و عبدالناصری و ساداتی و عامری وجود داشت، اما ارتش ناصری به تمام معنی کلمه تصفیه شده بود. ناصر که خود با کودتائی به مسند قدرت رسیده بود، می‌دانست وجود افسران مبتکر و هوشمند و البته افزون‌طلب چه خطر بالقوه‌ای است برای قدرت بال و پرگسترده او؛ و به دلیل همین احساس خطر، بیرحمانه دست به «تصفیه» زد؛ و درین رهگذر گناهی هم نداشت. مرد واقعاً دل‌بسته تجدید عظمت اعراب بود، و خود را از همه صد میلیون عرب برای این مأموریت تاریخی صالح‌تر می‌دید و نگران این بود که منافقی از گوشه‌ای سر برآرد و با یک کودتا سرنگونش کند. بلائی که دامنگیر همه دیکتاتورهای جهان است.

تا سرهنگ نفسی تازه و لبی تر کند، همسرش به تأیید شوهر آمد که:

— در این مورد حق با سرهنگ است. رادیوی قاهره این اواخر با رجزخوانیها و دروغگوئیهایش دل همه را زده بود، هبی شعار و هبی مارش نظامی و هبی دروغ. اما به عقیده من ناصر در این میان گناهی نداشت. این چاپلوسان حرفه‌ای و تبلیغاتچیهای

ناشی بودند که... بار دیگر دکتر عبدالحمید منفجر شد که: «چه می‌گوئی دختر؟ در حکومت‌های فردی، در رژیم‌های دیکتاتوری هر جرم و جنایت و ستمی که اتفاق بیفتد همه گناهش بر دوش دیکتاتور است. اگر خان حاکم به مردم حق انتقاد و انتخاب بدهد مردم که خیر نیستند، رؤسا و مدیران فاسد را کنار می‌گذارند. وانگهی رژیم دیکتاتوری بدون دستگاه تبلیغاتی وقیح و دروغ‌پرداز، یعنی هیچ، دروغ‌گفتن بی‌شرمانه هم کار همه کس نیست. بسیار معدودند کسانی که حاضرند دین و وجدان و آبروی خود را در گرو خدمت به دیکتاتور بگذارند. آدم پاکدامن، آدم برومند، آدمی که به حیثیت انسانی خود پابست باشد، هرگز تبلیغاتچی فلان قلدر مردمکش نمی‌شود.

دریغا که روزگار به کام جباران نمی‌گردد. تا یکی دو قرن پیش، کار جباران چندان دشوار نبود. دروازه‌های قلمرو و قدرتشان را می‌بستند و به استناد «چهار دیواری اختیاری» هر چه می‌خواستند با رعایای ستمکش خود می‌کردند. اما امروزه وضع چنان نیست. دروازه‌های مملکت را بر هجوم امواج بی‌سیم نمی‌توان بست. رادیو قاهره اخبار درست پخش نکرد، به درک، مردم به سراغ فرستنده‌های دیگر می‌روند. و من که مشتاق شنیدن سخنان سرهنگ بودم پیش از آنکه خانم سرهنگ لب به جواب‌گوئی بگشاید، رو به سرهنگ کردم که:

— خوب، می‌فرمودید؟

و سرهنگ دنبالهٔ سخنش را گرفت که: «از این مؤثرتر طرز عمل دستگاه‌های تبلیغاتی حکومت دیکتاتوری است، از اعلامیه و روزنامه گرفته تا تله‌ویزیون و رادیو. خود من در صحرای سینا فرماندهی هنگی از سربازان وطنم را بر عهده داشتم، و هر که نداند دوستان حاضر در این مجلس می‌دانند با چه اینار و ایمانی می‌جنگیدم. اما اجازه می‌خواهم همینجا با کمال شرمندگی اعتراف کنم که برای اطلاع از اخبار صحیح جبهه‌ها یا به رادیوی دشمن متوسل می‌شدم یا به گزارش‌های بی‌بی‌سی و صدای امریکا. درست است مصری بودم، درست است با همهٔ وجودم از اسرائیل منحوس نفرت داشتم؛ اما در عین حال آدم هم بودم، چشم هم داشتم، می‌دیدم که چگونه جتهای جنگی دشمن بر فرق افراد ما بمب

می‌ریزند و چگونه توپخانه خصم نیروهای ما را درهم می‌کوبد و جلو می‌آید و در مقابلش می‌شنیدم که طبق گزارشهای رادیو قاهره ما - یعنی همین هنگی که من فرماندهش بودم - پیروزمندانه می‌جنگیم و پیشروی می‌کنیم و چیزی نمانده است وارد تل‌آویو شویم و صهیونیستها را طبق وعده ناصر به دریا بریزیم. بدا به حال رژیم که مردمش برای شنیدن اخبار درست مملکت خود متوسل به رادیوهای بیگانه شوند. اخبار و تبلیغات رادیوهای استبدادی فقط می‌تواند یک دسته را فریب دهد آنهم شخص دیکتاتور است و دور و بریهایش.

سرهنگ مکشی کرد، نگاه لبریز از یأس و دردش را از پنجره تالار در زلال آسمان رها کرد و سرانجام سکوت چند دقیقه‌ای حزن‌انگیز خود را شکست و ادامه داد:

— شما انتظار داشتید ارتش مصر با چه نیروئی موفق شود؟ ارتشی که محروم از فرماندهان مبتکر و هوشمند می‌جنگد، سرنوشت محتومش شکست است. ارتشی که قبل از آماده کردن افکار عمومی جهان به حقانیت رژیمش، دست به جنگ بزند، سرنوشتش همان است که نصیب ما شد. ملاحظه بفرمائید، ما جنگیدیم، اما نه فقط با اسرائیل؛ ما در عهد ناصری با همه جهان سر جنگ داشتیم. همه دولتهای منطقه اعم از عرب و تُرک و مسلمان و مسیحی نسبت به ما احساس کینه می‌کردند و وجود عبدالناصر را با تبلیغات آشوبگرانه‌اش - بحق یا ناحق - مانع از آرامش منطقه می‌دانستند. نمونه خیلی روشنش رفتار رئیس ما بود با دولت شما. کاری با احساسات مردم واقعاً مسلمان ایران ندارم. دولت ایران در این جنگ نقش کجدار و مریزی داشت و به هر حال حفظ ظاهری می‌کرد؛ و همین هم غنیمت بود. چه ضرورتی داشت که ناصر با آن طرز زنده سفیر ایران را اخراج کند و عملاً دولت ایران را رو در روی خود قرار دهد؛ آنهم در آن شرایط بحرانی که مملکت ما نیازمند همدردی نه تنها ملت‌ها که دولتهای منطقه بود.

خواستم در این زمینه توضیحی بدهم، اما «تنبلی» مانع کارم شد، و از طرفی دریغ آمد سرهنگ را از جوش و خروش انداختن و سخنش را ناتمام بریدن. سرهنگ لبی تازه کرد و نگاه استفهامی بر چهره من دوخت که:

— به نظر شما بامداد روزی که ما در عین زبونی و سرافکندگی فرمان آتش بس را

پذیرفتیم، چه کسانی از شکست ما خوشحال‌تر بودند؟ موشه‌دایان و گلدامایر؟ مسندنشینان کاخ سفید؟ دولتهای انگلیس و فرانسه؟ خیر، اشتباه فرمودید. هیچ‌یک از اینها به اندازه پادشاه سعودی و شیخهای خلیج فارس خوشحال نبودند. و این گناه عبدالناصر بود، با رؤیاهای تحقق‌ناپذیر و تبلیغات وحشت‌انگیزش. فریب اعلامیه‌های رسمی و همدردیهای زبانی را نخورید. اینها در عالم سیاست یک شاهی ارزش ندارد.

حیرت‌زده می‌پرسم:

— یعنی می‌فرمائید ناصر هم باید چیزی می‌شد از قماش ابن‌فلان‌ها و شیخ فلان‌ها؟ خوب در این صورت چه نیازی به برافکندن ملک فاروق داشتید. همان عالی‌جناب که بود و با سران ممالک عربی لاس‌محبت می‌زد، و هرچندگاهی یک‌بار هم دار و دسته‌ای می‌فرستاد تا در حوالی مرزهای اسرائیل تق و توقی بکنند و ملت را فریب دهند که مشغول جنگیم. تفاوت ناصر با فاروق در همین مصالحه‌ناپذیریها و سرسختیهاست. چگونه انتظار داشتید ناصر جانب جوانان پرشور اصلاح‌طلب رارها کند و دست بیعت با فلان ملک فاسد و غارتگر و دست‌نشانده اجانب بدهد؟ و سرهنگ این بار بی‌آنکه چشمانش ریز و درست شده باشد جواب داد:

— ابداً، هیچ‌کس چنین توقعی از ناصر نداشت، اما یادتان باشد که در ممالک پیشرفته جهان «دیپلماسی» فن بسیار ظریفی است، کار هر بافنده و حلاج نیست. به همین دلیل وزارت خارجه انگلستان درش به روی همه باز نیست. در آنجا هر کسی را به خدمت نمی‌پذیرند. برای ورود به این دستگاه ظریف باید از هفت‌خوان که سهل است، از هفتاد‌خوان آزمایش گذشت و تازه بعد از این مرحله، سالها زیر دست پختگان و کارآزمودگان مشق سیاست کرد و رموز کار را فراگرفت و سرانجام اگر در همه موارد موفق بود، در سنین بالای چهل و پنجاه به مرحله مسندنشینی و تصمیم‌گیری صعود کرد؛ آنهم نه تصمیمهای یک‌نفره و خلق‌الساعه، بلکه با مشورت‌های بسیار و تبادل نظرهای غالباً خسته‌کننده و سبک‌سنگین‌کردنهای سواس‌آمیز.

اما وزارت خارجه ما در عهد ناصر چنین نبود. مأموران ورزیده از عهد فاروق داشتیم که جوانان پرشور و بی‌تجربه‌ی ناصری عذرشان را خواستند و اخراجشان

کردند و خود بر جایشان نشستند. بی آنکه از رموز سیاست کوچکترین اطلاعی داشته باشند و با ظرایف روابط جهانی مختصر آشنائی. غالباً به جای علم و تجربه و پختگی با انبانی انباشته از شعار و رجز به میدان آمده بودند. شاید خدمات این جوانان واقعاً صادق و صمیمی می توانست در دستگاههای تبلیغاتی بشرط مدیریت صحیح منشأ فایده‌ی باشد، اما طبیعت وزارت خارجه با طبیعت وزارت تبلیغات تفاوتی فاحش دارد.

به برکت همین ترکیب نامتجانس، دیپلماسی ناصر در جهان شکست خورد و همه هنرش منحصر شد به دشمن تراشی، آنهم دقیقاً در روزهایی که مصر و ملت مصر نیازمند دوستی و همدمی و همدردی کشورهای دور و بر بودند.

سکان داران سیاست مملکت چون همه ترقی خود را مرهون اراده ناصر می دانستند و می دانستند اگر عبدالناصری نبود، به جای آنکه مدیرکل و معاون و وزیر و مشاور باشند، حداکثر ترقیشان این بود که راننده تاکسی باشند در قاهره، یا سبزی فروش سر کوچه، یا کارمند دون پایه فلان وزارتخانه. بنابراین خود را موظف می دانستند که منحصرأگوش به فرمان ناصر داشته باشند و هرچه او گفت با دل و جان بپذیرند و به عنوان خوش خدمتی غالباً به جای کلاه سر بیاورند. وضع ناهنجاری که تحققش در ممالک غربی محال است. نه دیکتاتوری پیدا می شود تا چنین جرأتی داشته باشد، و نه مردم تحمل می کنند، و نه به منصب رسیدگان بدین مایه در برابر منصب بخشان اهل خضوعند و اطاعت محض.

وضع سیاست خارجی ما در عهد ناصری چنین بود. شخص عبدالناصر تصمیم می گرفت و فرمان صادر می کرد و مسئولان وزارت خارجه بنده وار اطاعت می کردند و به اجرائش می پرداختند و در این میان کسی نبود که چشم از مقام و منصب دوروزه بپوشد و با رئیس به مخالفت برخیزد که «جناب ریاست پناهی، در چه کاری؟ درین دشمن تراشیهای بی حاصل تا کجا می خواهی پیش بروی؟ یک ملت تاکی می تواند در چند جبهه بجنگد؟ چرا دستور الا هم فالاهم را رعایت نمی کنی».

می گویم:

— به هر حال ناصر هم مشاورانی داشته است. آنقدرها هم دور و برش از آدمهای حسابی خالی نبوده.

و شروع می‌کنم به ردیف کردن اسمهای برجسته و غالباً بلندآوازه کسانی که به عناوین مختلف با ناصر همکاری داشتند، و می‌پرسم:

— مگر اینها یاران ناصر نبودند؟ مگر همین آقای حسنین هیکل که نوشته‌ها و افکارش در چهار گوشه جهان خریدار و خواننده دارد تا لحظه آخر با ناصر نبود. مگر آقای توفیق‌الحکیم رابط دستگاه ناصری با ارباب قلم نبود. مگر می‌شود مردانی به این نام‌آوری چشم و گوش بسته مطیع فرمان ناصر و بلهوسیهایش باشند. اینان که فلان جوان از گمنامی به وزارت رسیده بودند که تن به تسلیم و اطاعت داده باشند؟ و سرهنگ، با نشاط کودک گمکرده یافته‌ای، به پاسخ می‌آید که:

— نکته اساسی همین جاست، و به دلیل همین نکته است که من ناصر را تیره کرده‌ام و هنوز هم برایش حرمت قائلم و در نظر من همچنان فهران بزرگی مانده است. ناصر که سهل است، اگر خدای تعالی اراده می‌فرمود و همین الساعه یکی از مقرب‌ترین فرشتگانش را به ساحل نیل می‌فرستاد تا کشور ما را اداره کند و ملت ما را خوشبخت نماید، ما ملت، بله، ما ملت مصر، در ظرف یک هفته فرستاده‌نازنین ملکوت اعلی را تبدیل به فرعون می‌کردیم؛ و اینهم گناه ما نیست. مسأله مسأله وراثت است، عامل بسیار مؤثری که هنوز هم علم روانشناسی با همه پیشرفتهایش و فنون تعلیم و تربیت با همه جلوه‌هایش نتوانسته‌اند در مقابل نفوذ آن قد علم کنند. چند وقت پیش مقاله‌ای خواندم در یکی از مجلات ادبی خودمان درباره سعدی شما. نویسنده به نظر خودش ایرادی بر سعدی گرفته بود که «شیخ شیرازی دچار تناقض‌گوئی است؛ از یک طرف به تأثیر تربیت معتقد است و از طرفی دیگر فریاد می‌زند که تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است.» در پاسخ نویسنده، مقاله‌ای نوشتم با طرح این سؤال که «بسیار خوب، سعدی تناقض‌گوئی کرده است؛ قبول. اما جنابعالی آقای نویسنده محترم که در نیمه دوم قرن بیستم زندگی می‌کنید و دست‌کم ششصد سال علم و تجارب و اندوخته فرهنگیتان از سعدی بیشتر است، بفرمائید ببینم تربیت در همه موارد موفق است یا وراثت؟» مقاله را نوشتم اما نفرستادم. آخر من مردی سپاهیم، مرا با قلم و استدلال و مقاله‌نویسی چه کار؟

با تذکر داستان فرشته و هبوطش، سرهنگ را از بحث فرعی به موضوع اصلی

کشاندم که واقعاً مشتاق شنیدن استدلالش بودم؛ و سرهنگ بعد از کشیدن آهی و نگاه خیره ممتدی به پنجره سالن، به سخن آمد:

— بله، عرض می‌کردم اگر فرشته‌ای هم به نجات ما ملت آید، ما ملت در مدت کوتاهی از او دیو خون‌آشامی می‌سازیم، و در این رهگذر نه فرشته‌گناهی دارد و نه ما مردم؛ که هر دو اسیر طبیعت خویشتیم و مقهور غرایز خود.

ما ملت فرشته رحمت را تبدیل به آیت عذاب می‌کنیم و به جان خودمان می‌اندازیم و چاره‌ای هم جز این نداریم. فراموش نفرمائید که ما مصریان عرب‌زبان امروزین، هرچه باشد، فرزندان همان کسانی هستیم که پنج هزار سال پیش در دسته‌های هزار نفری، ستونهای سی متری و چهل متری سنگین را از کوههای اسوان جدا می‌کردند و بر دوش می‌گرفتند و به نیل می‌سپردند و به قاهره می‌آوردند، تا کاخ فرعون را با شکوهی بیشتر بنا کنند و بر هیبت وجود منحوس او بیفزایند.

ما فرزندان خلف همان توده‌های سیه‌روزگاری هستیم که چند نفر از میان خودشان شلاق به دست می‌گرفتند و هم‌نوعان خود را در دسته‌های هزار نفری و ده هزار نفری به کام مرگ می‌بردند و در آستانه فرعون قربانی می‌کردند، و فریاد یک نفرشان بر نمی‌آمد که چرا؟ ما از تبار همان ستم‌زدگان ستمگر پستی هستیم که سرفرازانه دختر معصوم و زیبای خود را هفت قلم می‌آراستند و با هلهله شادی و نوای نای و نی به معبد می‌بردند تا کاهن شهوت‌پرست مردم خوار شبی در آغوش او جوانی از سر گیرد و بامدادان گلوی نازنیش را در پیشگاه خدایان به تیغ قساوت بسپرد. و امانده همان پدرانی هستیم که هزاران هزارشان سی سال روز و شب شلاق خوردند و سرود خواندند و تخته‌سنگهای سی‌تنی بر دوش ناتوان گرفتند و روی هم انباشته کردند تا به قیمت جان ستمکش و واقعاً بی‌ارزش خویش مدفنی بسازند بدین بی‌قوارگی برای فرعونی که مرده و زنده‌اش بلای جانشان بوده است.

روشنتر بگویم؟ خون به جهل آلوده همان نیاکانی در عروق و شراین ما جریان دارد که موسی را از دیار خود آواره کردند، و گروهی را که به بیداریشان کمر بسته بودند به کام خشک و بی‌رحم کویر سینا سپردند، و سرانجام نیز همراه وجود منحوس خداوندگارشان در اعماق ظلمات قلمزوم رو رفتند.

روح غلامی و حلقه‌بگوشی در کالبد ماست. خون پلید بت‌پرستی در عروق و

شرائین ماست. با این روح نابکار و این خون ناپاک، فاروق و ناصر که سهل است، فرشته آسمانی را هم اسیر غرور قدرت و جنون عظمت می‌کنیم. مخالفت با فرامین بلهوسانه بزرگان، شیوه آزادگان است نه آئین غلامان.

داغ‌ننگین غلامی را در طول یک سال و ده سال و یک قرن و دو قرن نمی‌توان از جبین بخت ملتها زدود. خوی غلامی با مقام وزارت و عنوان دکتری و لقب استادی تبدیل نمی‌شود. بله، دور و بر ناصر مشاوران بلندآوازه‌ای بودند با عناوین دهن‌پرکن و مقامات برجسته، اما با طبیعت غلامی، با خوی بت‌پرستی و آئین اطاعت.

ناصر ما اگر در هند ظهور می‌کرد و مشاورانی چون نهرو و پاتل داشت، چیزی می‌شد از مقوله گاندی؛ کما اینکه گاندی هم اگر در میان ما ملت بود، از او چنان ناصری می‌ساختیم که چشم روزگار ندیده باشد.

سپس رویش را به من کرد که:

— شما کتاب آزادی در نیمه‌شب را خوانده‌اید؟

و چون جواب منفی شنید، تعجب‌کنان افزود:

— چطور، شما که چندین سفر به هند رفته‌اید و مقالاتی درباره آن سرزمین نوشته‌اید کتابی بدین اهمیت و شهرت را نخوانده‌اید؟ من نسخه انگلیسی این کتاب را دارم، همین امشب برایتان می‌فرستم، تمام کتاب خواندنی است، نتیجه کوشش پی‌گیر و سنجیده دو نویسنده و محقق برجسته امریکایی است. یقین دارم اگر یک صفحه را شروع کنید از دستش نخواهید گذاشت؛ اما برای اینکه تفاوت ناصر و گاندی را، و به عبارت دقیق‌تر تفاوت اطرافیان ناصر با اطرافیان گاندی را دریابید، فصلی از کتاب را مشخص می‌کنم؛ آنجا را بخوانید، جواب سؤالتان را خواهید دید. بی‌آنکه بیش از این پر حرفی‌های بنده را تحمل کرده باشید.

دکتر عبدالحمید نگاهی به ساعتش افکند و در قیافه ناظم جلسه، هادم لذات شد، که:

— خوب، دیگر بحثهای سیاسی کافی است. مهمان ایرانیان به اندازه یک سال پرت و پلا شنید. ایشان وعده کرده است سر ساعت پنج در دانشگاه عین‌الشمس حاضر باشد. و از اینجا تا دانشگاه کلی راه داریم، و ساعت هم نزدیک پنج است. دریغ که برنامه دانشگاه و یادآوری دکتر، جلسه را برهم زد. اما چرت بهنگام دکتر،

آنهم در فاصله نیم ساعته نادى المعادى تادانشگاه عين الشمس و در خلوت متحرک تاكسى، مجال مناسبى پيش آورد، تا فارغ از تماشاى مناظر، در سبرى نفسانى فروزم و به سبك سنگين كردن دلايل مدعيان پردازم؛ و سرانجام در جلو عمارت دانشكده ادبيات، هنگام پياده شدن از تاكسى، حيرت زده كشف و كرامت دكتور عبدالحميد كردم كه گفت:

— شما هم حق داريد، به هيچ حكم قاطعى درين زمينه نمى توان رسيد. من در اين نيم ساعت خود را به خواب زدم تا مزاحم تلاش ذهن شما نشوم؛ اما يقين داشتم به همين نتيجه اى خواهيد رسيد كه اکنون رسيده ايد، يعنى حيرت. راستش را بخواهيد من هم در اين استنتاج با شما همداستانم. بگذريد از شور و هيجانهاى محاجه و مناظره. من هم نه مى توانم ناصر را محكوم كنم و نه حاكم. امان از مسير تحولات اجتماعى و جبر تاريخ و شرايط جغرافيايى و خصوصيات نژادى؛ و صد امان از ما بشرهاى اكنون نگر ظاهر بينى كه مى خواهيم رها از هزاران عامل مرئى و نامرئى، به صورتى كاملاً انتزاعى پديده هاى پيچيده تاريخى را تحليل كنيم و به جواب قاطعى هم برسيم.



ساعت ۹ شب بود كه خسته از قدم زدن در ساحل نيل به هتل آمدم، و مأمور هتل همراه كليد اطاقم، بسته اى به دستم داد. شتابان گشودمش، كتابى بود و نامه اى. سرهنگ به وعده اش وفا کرده بود. كتاب سيصد چهارصد صفحه اى را به كنارى گذاشتم و نامه را از پاكِت بيرون كشيدم. روى تخت افتادم و شروع به خواندن كردم. نامه اى نسبتاً مفصل، اما دلنشين بود؛ و كمترين فايده اش اينكه چشمان خسته و طبيعت تنبل مرا از مطالعه كتابى بدان طول و تفصيل معاف كرد؛ و خاصيت ديگرش اينكه مرا به شوق نوشتن آورد. دريغم آمد خلاصه مذاكرات امروز را نوشته بگذارم و به دست فراموشى بسپارم. در اوج خستگى و خواب آلودگى آنچه به خاطر مانده بود نوشتم؛ و اينك ترجمه مضمون نامه سرهنگ را در اينجا مى آورم، اگر چه به فيض خنكى، نه نتيجه قاطعى از گفتگو حاصل كردم و نه چيزى از نامه دستگيرم شد.

سرهنگ نوشته است:

دوست عزيز، از باشگاه كه به خانه آمدم، كتاب آزادى در نيمه شب را

پیدا کردم و صفحه موزد نظر را علامت گذاشتم تا برایتان بفرستم، که ناگهان به یاد سخن پدرم افتادم. چند شب پیش پدرم ذکر خیری از جنابعالی داشت و در اثنای آن، اشارتی به کم‌حوصلگی سرکار و طبع زودسیر زودرنجتان. امروز پی بردم که قضاوت پدر پر بی‌راه نبوده است و یقین کردم که تحمل خواندن کتابی بدین مفصلی را ندارید، ناگشوده به گوشه‌ای می‌اندازید و فراموشش می‌کنند. به همین دلیل نشستم و یک ساعتی صرف وقت کردم و خلاصه‌ای نوشتم از فصل مورد نظر. امیدوارم لااقل از خواندن این خلاصه در هم‌فشرده طفره نروید. شاید طبع کنجکاو‌تان از لای این سطور و عبارات نتیجه‌ای بیرون کشد که پاسخ چون و چراهای بسیار‌تان باشد.

کتابی که ملاحظه می‌فرمائید، محصول کوشش چندین ساله دو محقق صاحب‌نظر است، درباره استقلال هند و کیفیات اجتماعی آن دیار و خلقیات مردمش. مؤلفان کتاب - که یکی امریکائی است و دیگری اصلاً فرانسوی - برای مستندبودن کارشان زحمات بسیاری تحمل کرده‌اند، که از آن جمله است روزها و ماهها مصاحبه با مسؤولان برجسته هندی و انگلیسی، سالها غوطه‌زدن در اسناد وزارت خارجه انگلیس و جمهوری هند، هزاران کیلومتر در پی کسب خبر به این سوی و آن سوی جهان سفرکردن، و درباره هر نکته‌ای چندین مأخذ معتبر پیش چشم خواننده گذاشتن. نکته مورد نظر در نوشته این دو نویسنده پژوهشگر این است که:

«گاندی سه آرزوی بزرگ داشت؛ یکی استقلال هند، دیگری جلوگیری از تجزیه شبه‌قاره و سومی پرهیز از تمدن ماشینی غرب. روزی که به نخستین آرزویش رسید، در سرتاسر شبه‌قاره از چنان محبوبیت و نفوذ کلامی برخوردار بود که تاریخ کهن و پرماجرایی هند هرگز چنان قدرتی به خاطر نداشته است.

سران حزب کنگره، مردان آزاده‌ای که به فیض رهبری داهیبانه گاندی از سپاهچال زندانها، اکنون بر عرصه قدرت ظاهر شده بودند، عموماً از شاگردان و مریدان وی بودند. از جان و دل

به پیشوای خویش حرمت می‌گذاشتند، به این هیكل استخوانی پابرنه‌ای که با کاسه چوبین و دوک ریسندگی و بزغاله معروفش، پشت امپراطوری بی‌کران بریتانیای کبیر را بر خاک تسلیم مالیده، و جهان مغرور را در پیشگاه روح مسالمت‌جوی و طبع انسانی خویش به تعظیم واداشته بود.

آری، سران حزب کنگره که اکنون سرنوشت آینده بزرگترین دموکراسی روی زمین را در قبضه قدرت خود داشتند، عموماً مریدان معتقد‌گاندی بودند و در عین حال پرورش‌یافتگان کمبریج و اکسفورد، و به عبارتی کلی‌تر، دموکراسی غرب.

بعد از استقلال هند، جلسه حزب کنگره تشکیل شد و گاندی به دو آرزوی دیگر خود اشاره کرد که: باید به هر قیمتی از تجزیه کشور جلوگیری شود، و از آن مهم‌تر و واجب‌تر تکنولوژی غربی از ساخت هندوستان محو گردد؛ و استدلالش اینکه سرزمین پهناور هند با این تراکم جمعیت و تعداد بی‌شمار بیکاران هیچ نیازی به ماشینهای فرنگی ندارد؛ استفاده از هر تراکتور باعث بیکار شدن دهها نفر است، و بکارگرفتن خرمنکوب برقی، موجب رخوت صدها بازوی کارگر.

اما مشاوران و شاگردان و مریدان گاندی، یعنی اعضای کمیته مرکزی حزب کنگره، با همه ارادتی که به پیشوای خود داشتند، به جای گفتن سمعنا و اطعنا، به سائقه تربیتی که دیده بودند، به تفکر و مشورت پرداختند و بدین نتیجه رسیدند که تجزیه هندوستان اگرچه در کام همه هندیان تلخ است و نادلپذیر، اما امری است ناگزیر که سازش هندو و مسلمان در پناه یک قانون و در محدوده یک مملکت در شرایط موجود ناممکن است و مایه خونریزیهای بسیار. در مورد پرهیز از تمدن ماشینی غرب نیز، افکار مرشد باب روز و مناسب زمان نیست. اگر هندوستان امروز به عهدگاری و دوره‌گاو آهن برگردد، از کاروان تندسیر تمدن عقب‌تر خواهد ماند

و فلاکت و فقر عمومی از این بیشتر خواهد شد و سلطهٔ پایان‌گرفته استعمارگران، بار دیگر به صورتی وحشتناک‌تر تجدید خواهد گردید.

با این نتیجه‌گیری به مخالفت با رأی رهبر برخاستند و دو عضو برجستهٔ گنگره، مریدان معتقد و شاگردان برکشیدهٔ گاندی - سردار پاتل و نهرو - به کلبهٔ فقیرانهٔ مرشد رفتند و با صراحت آزادگان، مخالفت اعضای گنگره را به اطلاعش رساندند.

گاندی سخنان مخالفان را بدقت شنید: تأملی کرد و سپس، بی‌آنکه با نهیب قهرش مریدان به مخالفت برخاسته را تبدیل به سنگ سیاه کند، بی‌آنکه مخالفت با افکار خود را کفر محض قلمداد نماید و مخالفین را مرتد و اجب‌القتل، بی‌آنکه داغ اجنبی‌پرستی و فرنگی‌بازی بر نامهٔ اعمال شاگردان و دست‌پروردگان خود زند، سرش را بالا گرفت و خطاب به پاتل و نهرو گفت:

«اینها که گفتم آرزوهای دیرینهٔ من بود؛ اما هرچه باشد من پیرم و متعلق به دنیائی دیگر؛ شما جوانید و با مقتضای جهان امروز بیش از من آشنائید، وانگهی چنانکه می‌بینم اکثریت با شماست، و من چاره‌ای ندارم جز اینکه، در عین دلشکستگی از نرسیدن به آرزوهایم، دعا کنم که شما در خدمت بدین سرزمین موفق باشید.»

این بود ترجمهٔ نامهٔ سرهنگ. خواستم نامه‌ای بنویسم به سرهنگ و عمل پاتل و نهرو را حجت بگیرم، در اثبات تأثیر تربیت؛ و برایش شرح دهم که عامهٔ مردم هند هم در بت‌پرستی و اطاعت فرمانروایان اگر بیش از هم وطنان او نباشند کمتر هم نیستند. با توجه به طبیعت مذهب هندو و نظام غلیظ طبقاتی و نفوذ عمیق برهمنان، در جامعهٔ هند روح غلامی و بت‌پرستی هزار بار قویتر از چاکرمنشی‌های مصریان است؛ که هرچه باشد، اینان دعوی مسلمانی دارند و خود را پیرو دینی می‌دانند که با هر شرکی از هر مقوله‌ای ناسازگار است و صاحب بزرگوار شریعتش با فرمان «قل انما انا بشر

مثلكم»، قدم به عرصه دعوت نهاده است، و شرط علم و تقوی را مایه بخش مزیتها شمرده.

خواستم به سرهنگ بنویسم که اگر عامل وراثت سرنوشت ساز ابنای بشر است، چگونه در جامعه هند، مردان آزاده‌ای چون شاگردان گاندی به خلاف میل معلم و رهبر و مرشدشان، بی پروا سخن می‌گویند، و از آن مهمتر مرشد بر اوج عزت نشسته مقبول جهانیان، خاضعانه در برابر استدلال زیردستانش تسلیم می‌شود و عرصه سیاست را به آنان می‌سپرد؟ خواستم با شرح این واقعیتها به استدلال پردازم که اینها همه از برکت تربیت است. گاندی و دستیارانش پرورده نظام دموکراسی انگلیسند نه برآورده حکومت استعماری بریتانیا؛ و به همین دلیل، هم در دفاع از حق شجاعند و هم در قبول حق؛ و ناصر و سران مملکتش — در عین بی‌گناهی — میراث‌خوار نظام امپراطوری غربند و خلیفه‌گری عثمانی.

اما، ترسیدم بار دیگر چشمان جناب سرهنگ ریز و درشت شود، و با ننگه کردن آنچنانی، به جای پاسخگویی به طرح این سؤال بی جواب برخیزد که: مگر هند و پاکستان و بنگلادش هر سه یک مملکت نبودند و مستعمره یک امپراطوری؟ چرا در این بیست سی ساله استقلال، کشور هند یک روز رنگ کودتا به خود ندید و حکومت سرنیزه و استبداد؛ اما کشور پاکستان حتی یک روز تحمل دموکراسی نکرد و حکومت قانون، و تنها انتخابات عمومی با آن رسوائی و حشتناک مواجه شد و به تجزیه بنگلادش انجامید.

آری، ترسیدم که سرهنگ خوش قلم پر حوصله بامداد روز بعد با یک نامه چندین صفحه‌ای به درد چکنم گرفتارم سازد، که نه حال و حوصله نامه‌نویسی دارم، و نه شهامت تسلیم در برابر حریف و قبول حرف حق.

و آنگهی شب از نیمه شب گذشته است و من خسته‌ام. حتی خودفربانه به وعده بامداد هم دل خوش نمی‌کنم که خویشن خود را در تنبلی و بی‌حوصلگی می‌شناسم و می‌دانم اگر مطلبی را فی‌المجلس نوشتم که نوشتم، و گرنه، نه.



صبح امروز به عادت دیرینه قدم به خیابان نهادم، بی‌اعتنا به چشمان خواب‌آلود دربان هتل و نگاه پرسشگر او که ساعت پنج بامداد وقت سیاحت و گردش نیست. این

نقش تعجب را در سفرهای بسیار خود بر چهرهٔ مأموران شبانگاه هتلها دیده‌ام، و در مواردی مجبور به توضیح شده‌ام که در سکوت صبحگاهی بهتر می‌توان با ترکیب اصلی شهر آشنا شد، دور از آشوب خلایق و تراکم وسائط و دیگر وسایل تفرقهٔ حواس.

راندۀ تاکسی خوش‌قولی کرده و آماده بود. سوارم کرد و در خیابانهای تهی از رهگذر به راه افتاد، و بی‌آنکه خلوت خاطر من را آشفته سازد، مقابل در بستهٔ مدرسهٔ الازهر توقف کرد، دانشگاه هزار سالهٔ جهان اسلام. پیاده شدم و در کوچه‌های بازیک قدیمی‌ترین محلهٔ قاهره به راه افتادم. در مصر فاطمی، با دیوارهای سر به فلک ساییده و کوچه‌های سنگفرش و مساجد قدیمی و کاخهای تاریخی و دربندهای فراوانش.

می‌رفتم تا فارغ از آشوب خلایق، شاهد شکوه دربار فاطمی باشم، و طمطراق موكب المستنصر بالله، در دل قاهره معزی در جستجوی قصر سلطنت که وستش با شهرستان میافارقین برابری می‌کند، قصری که «گرد بر گرد آن گشوده است و هر شب هزار مرد پاسبان، پانصد سوار و پانصد پیاده» بوق زنان و دهل‌کوبان به پاسداریش مشغولند، قصر عظیمی که «چون از بیرون شهر بنگرند، چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن».

قصری که «دوازده هزار خانم اجری خواره» دارد و بالغ بر سی هزار حور و غلمان، در دوازده گوشک مجلل آن، به انتظار دلربائی از امیرالمؤمنین خلیفه فاطمی مصر ماهها و سالها به انتظار نوبت نشسته‌اند. خلیفهٔ بزرگواری که خود را فرزند فاطمه و علی می‌داند و می‌خواهد به برکت این نسب‌والا، جهان اسلام را از چنگ خلفای تنعم‌طلب و عیاش عباسی بیرون کشد و اسلام عزیز را در بیسط زمین بگستراند. مرد نازنین جانشین علی و زهراست. بی‌هیچ تفاوتی در نحوهٔ زندگی، علی و زهرا پلاسی نداشتند که بر در یکتا حجرهٔ محقر خود بیاویزند، و فرزند فقیرشان هم مالک چیز زیادی از اموال دنیوی نیست. فقط بیست هزار دکان ناقابل دارد که اجارهٔ هر یک از دو دینار مغربی هست تا ده دینار، و چند هزار تائی هم گرمابه و کاروانسرا و دیگر عمارات، باصافهٔ هشت هزار خانه که «آنها به اجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند»، و یک قصر البته مختصری در خارج شهر، که بین قصری شهری و قصر بیلاقی راهی ساخته‌اند زیرزمینی، «و آن رهگذر از همه سقف محکم زده‌اند، از حرم تا به گوشک»

و سیصد پارچه ده خالصه شش دانگی، همین و بس. در این زمانه که در آن روزها
 می‌روم تا در بارعام سلطان حاضر شوم. سلطانی که خود را امیرالمؤمنان و
 جانشین بحق پیغامبر اسلام می‌داند، همان محمدی که در مسجد مدینه، با دیوار گلی
 و سقف حصیریش، بر قطعه بوریائی می‌نشست و اصحاب بی تکلف گردش حلقه
 می‌زدند و هر عرب از بیابان آمده‌ای بی زحمت حاجب و دربان بر او وارد می‌شد و با
 او به گفتگو می‌نشست، و اینک فرزندش خلیفه فاطمی مصر مجلس آراسته است و
 صلاهی عام داده، در دوازده قصر متصل به هم، یک از دیگری نیکوتر، و خود در یکی
 از این قصرها، در تالاری «شصت ارش در شصت ارش» بر تختی نشسته چهار گز
 بالاتر از سطح زمین، تختی به طول شصت ارش از طلای خالص و بر سه طرفش
 مجسمه‌های مرصع و تصاویر دلنشین، و فرش قصرها همه دیبای رومی و اطلس
 بوقلمون، و یکی از اقلام مصرف مطبخ سلطانی، روزانه چهارده شتروار برق که
 به شرابخانه مبارک برند.

درین انبوه تصاویر و آشوب یادها، در بدر، در جستجوی هم‌وطن آواره خویشم.
 حکیم خردگرای اهل منطقی که به حکم رویائی نیمه‌شبی، پشت پا به منصب دیوانی
 زده است و در طریق سفر قبله، گذارش به قاهره مغری افتاده است، و شکوه دربار
 المستنصر بالله فاطمی دامن‌گیر جاننش گشته، و بوی گلش چنان مست کردم که دامن
 اختیار از دست بداده است.

آری، ناصر بن خسرو قبادیانی خراسانی را می‌جویم که در پناه یکی از همین
 دیوارهای به‌فلک بر شده، یا در آستانه یکی از همین دروازه‌های پرهیبت و هیمنه، یا
 در خم یکی از همین کوجه‌های باریک پیچ در پیچ، یا در شهبستان یکی از همین
 مسجدهای بی‌امام و مأموم، انگشت حیرت به دهان، در انتظار یکی از درباریان مرید
 تراش المستنصر بالله نشسته است تا مثل اغلب هم‌وطنان مرشدتراش بنده طبیعتش،
 سر از فرمان خلیفه عباسی بپیچد و حلقه بندگی امیرالمؤمنینی دیگر در گوش کند، از
 قلمرو فرعون‌ی جبار بگریزد و سر در بیابان حیرت نهد، تا سرانجام سامری رندی
 به دامش اندازد و در پیشگاه گوساله طلایی قربانش کند. آری، در انتظار مرشد ایستاده
 است تا به وساطت او با دلی لبریز از کینه عباسیان عیاش که غاصبان مسند رسول
 خدایند، سر تسلیم بر آستان امیرالمؤمنین مصری بسپارد که جانشیت برحق محمد

است و علی، و با این تغییر مذهب مبلغ بی‌مزد و منت دربار فاطمی شود، و با سری پرشور و ایمانی صادق به وطن خویش برگردد و بقیت عمرش را با تحمل خواری‌ها و تکفیرها و درپردری‌ها وقف مبارزه‌ای کند البته مقدس و البته بخردانه. مبارزه‌ای بی‌امان با این نیت والا که هم‌وطنان خود را از سلطه غاصب عباسیان نجات دهد تا گردن تسلیم به ربقه طاعت فاطمیان بسپارند.

می‌روم تا دامن یکتاقبای این خراسانی آواره را بگیرم و بگویم درویش، از مستندنشین مردم‌فریب مصر چه دیده‌ای که عمر و آزادگی خود را در پایش قربان می‌کنی. خلیفه عباسی چه هیزم‌تری به تو فروخته است که مرتباً بر علیه او شننامه و اعلامیه صادر می‌نمائی و کار ستیزه و تعصب را به جانی می‌رسانی که از نیشابور بدان آبادی بیرون‌ت کنند و در دره خشک امکان آواره‌ات.

می‌روم تا بیابمش و بگویمش: جناب ناصر خسرو، نه خلیفه عباسی گنه‌کار است و نه خلیفه فاطمی. اگر عیب و نقصی باشد در خویشتن تو است، در ذهن و ضمیر و طبیعت تو است، در ذهن انباشته از اوهام و ضمیر بندگی‌پسند و طبیعت بت‌پرست تو. خلیفه عباسی هم مثل هر هوشمند دیگری در کمین شکار مرید احمق است و فدائی بی‌مزد و منت. که هر که خر شود البته می‌شوند سوارش.

می‌روم تا ببینمش و با عذرخواهی از زیره به کرمان بردن و قطره به عمان، این بیت بیدل دهلوی را در گوش جاننش زمزمه کنم که، ما و تو خراب اعتقادیم، بت‌کار به کفر و دین ندارد.

گرم جستجویم که پارس نابهنگام سگی سکوت بامدادی را در هم می‌شکند و مجلس مشاجره را در هم می‌پاشد. نگاهی به دور و برم می‌کنم و با مشاهده سنگ ولگردی که یک پایش را در کنار دیوار قصر خلافت بالا گرفته است لبخندی می‌زنم، و از آشوب عهد فاطمی به قاهره خاموش سحرگاهی برمی‌گردم.

دیوارهای کلفت و بناهای بلند این محله قدیم رعب‌آور است و هیبت خیزگونی مهندسان دربار فاطمی، در مکتب اسلاف خویش، طراحان و معماران عصر اختاتون و ان‌خامون رموز معماری استبداد را آموخته‌اند و پی برده‌اند که این ملت در برابر هر چیز گنده‌ای، شخصیت می‌بازد و به خاک طاعت می‌افتد. و با کشف این رمز پی‌ها را کلفت و دیوارها را بلند و سقفها را مرتفع گرفته‌اند، دقیقاً به همان انگیزه‌ای که

طراحان اهرام داشته‌اند و سازندگان ابوالهول. با مشاهده سردر آشنای مسجدی پی می‌برم که گرد قاهره معزی طوافی کرده‌ام و به نزدیکی مشهد رأس الحین رسیده‌ام. نگاهی به صفحه ساعت می‌اندازم، صبح است و هنوز کوچه‌ها خلوت. به طرف زیارتگاه کشیده می‌شوم. مسجدی که به عقیده شافعیان مصر مدفن سر مطهر سیدالشهدا است. دلیل و مدرکش را از من نپرسید که از طرفداران کل ارض کربلایم، و هر معبدی در نظرم محترم.

کفشهایم را در آستانه درگاه می‌گذارم و وارد می‌شوم. مسجد بخلاف کوچه‌های خلوت زائرانی دارد و سحرخیزانی در طلب صفای خاطر. گوشه خلوتی می‌جویم و حالتی می‌رود...

دو ساعتی گذشته است و عابدان سحرخیز جای خود را به زائران داده‌اند. از لابلای دعاها و ناله‌ها و مناجات‌ها، صدائی به گوشم می‌رسد، نامفهوم اما شبیه هن و هن دسته‌جمعی شناگران زورخانه‌های خودمان. برمی‌خیزم و به سراغ صدا می‌روم. در وسط شبستان جماعتی را می‌بینم در حدود پنجاه نفر، در دو صف به فاصله یک متری رو به روی هم ایستاده و مشغول عملیاتی شبیه یوگای هندی همراه ذکر جلی درویشان خانقاهی. با این تفاوت که در یوگای هندی حرکتها متنوع است و در این جمع حرکتها یک‌نواخت، و منحصر به تکان دادن سر به چپ و راست. و در مجالس ذکر خانقاهی درویشان نشسته به ذکر می‌پردازند و کلماتشان مفهوم، اما در اینجا جماعت ایستاده هن و هنی می‌کنند و البته نامفهوم. همه همراه سر را به طرف شانه راست می‌خمانند و می‌گویند «هن»، و باز همراه به چپ خم می‌کنند و می‌گویند «هن».

در گوشه‌ای جزو جماعت تماشاگران می‌ایستم و در قیافه صف‌زدگان به سیاحت می‌پردازم. چشمها بسته، صورتها افروخته، زلفکان پریشان، و کف غلیظی بر گوشه لبان نشسته، و غالباً بر اثر حرکات مداوم سر در حالتی شبیه به نشاء، و ظاهراً نشاءای خوش و کیف‌آور و بی‌خرج و احياناً بی‌ضرر.

چه می‌توان کرد. مذاق تنوع‌پسند آدمیزاده از یکنواختی زندگی خسته می‌شود و می‌نالد که قند اگر هست نخواهم که مکرر گذرد، و برای پرهیز از همین تکرار ملال‌انگیز و بی‌لذت است که طبع بلفضول نسل آدم با حیات طبیعی به مبارزه

بر می خیزد، عاشق می شود، شعر می گوید، به موسیقی رو می کند، در پناه افیون می خزد، لب به سیگار می آلود، خرد خام را به میخانه می برد، به رؤیای بیمارگونه حشیش دل خوش می کند، نقد هستی را بر نطع قمار می نهد، بر سر و سینه خود می کوبد، پرو پاچه این و آن را می گیرد، با قهر و آشتی ها حادثه آفرینی می کند و صبح به این زودی به نام عبادت در مسجد رأس الحسین، با تکاندن سر هن و هن می زند.

مشتی علوم لغتی

بندامن آنان که قلدری بر زبان می کشند
مات افتاده اند، همواره با کلاه بر سر

از آن مخلوقات سرریز بر زمین
چون بر وجودشان مسلط می گردند

باید است، مشتق ما همه را
بیمار آفتابی سبزی می گردانند

مهر آفتاب بچه های خرد را
بسیار و بناگردد قاصد می گردانند

بسیار تر ملال شود، یا از کلاه
بسیار تر ملال شود، یا از کلاه

بگو است و از کلاه
بگو است و از کلاه

بگو است و از کلاه
بگو است و از کلاه

بگو است و از کلاه
بگو است و از کلاه

مشتی غلوم لعنتی

در میان هم ولایتی های منخلص آنان که قلعه رفیع چهل سالگی را پشت سر گذاشته و در سراسیمه عبرت خیز حیات افتاده اند، عموماً با نام پر آوازه «مشتی غلوم لعنتی» آشنا هستند.

این مشتی غلوم لعنتی از آن مخلوقات سرریز و پرتحمل و آرامی بود که هر چندگاه یک بار، جوش جنون بر وجودشان مسلط می شود و به حرکاتی دست می زنند که بکلی نامنتظر و بی سابقه است. مشتی ماهم سیصد و پنجاه و پنج روز سال را با چنان آرامشی پشت پاتیل مغازه قنادی سپری می کرد که زبانزد همگان و مایه بخش شیطنت و وسیله تفریح و تمسخر بچه های بازار بود. مرد شریف و بی آزار چهل سال متوالی در پست ثابت و بلا منازع «شاگرد قنادی» خدمت کرده بود، بی آنکه لحظه ای از یکنواختی کارش دستخوش ملال شود، یا از گرانی بار معیشت نقش گلایه ای بر چهره چروکیده اش بنشیند.

در مقابل این سیصد و پنجاه و پنج روز کار یکنواخت و آرامش حیرت انگیز، سالی ده روز مشتی غلوم دیوانه آب و آتشی می شد و به تعبیر خودش دیوانه «عشق حسینی»؛ و همه عقده های فروخورده یکساله را در این ده روز عاشورا بیرون می ریخت.

در شهرک دور افتاده ما، سیرجان، همیشه و در همه فصول سال مجالس عزاداری سرور آزادگان برپاست. اما در ماههای محرم و صفر قیافه شهر بکلی عوض می شود و از هر گوشه آن بانگ نوحه سرانی چاوشان حسینی به عیوق می رسد؛ از بامدادانی که

تفاوت نکند لیل و نهار تا ساعتی بعد از نیمه شب. نیازی به گفتن نیست که ده روز اول محرم شکوه دیگری دارد و مردم همه کار و زندگی خود را رها می کنند و به مجالس روضه خوانی رومی آورند. و همین «دهه عاشورا» دوران جوش و قلیان و خودنمایی مشت‌غولوم لعنتی است.

این عبارات را بهتر بود با فعل ماضی می نوشتم؛ زیرا آنچه عرض کردم مربوط به دست کم سی سال پیش است. در طول سالهای اخیر چون از شهر و دیار خود آواره بوده ام نمی دانم آن مجالس باشکوه عزاداری هنوز دایر است یا سلیقه مردم زمانه دیگرگون شده است و گرفتارهای زندگی مجاللی باقی نگذاشته تا مردم به یاد آخرت باشند و توشه راهی تدارک بینند.

باری، مشت‌غولوم ما، در این ده روز یک پارچه آتش می شد. چهل پنجاه نفری بچه های پابرهنه و یتیم شهر را جمع می کرد، مقداری کاه گل بر فرق آنها می مالید و خودش هم پیراهن عربی سیاهی می پوشید و شمشیر زنگ خورده ای که مرده ریگ نیاکانش بود، در دست می گرفت و باتفاق بچه ها، پیشاپیش دسته سینه زنان راه می افتاد و در مجالس سوگواری هنرنمایی می کرد.

باشکوه ترین مجلس عزاداری در دهه اول محرم اختصاص به یکی از اعیان شهر داشت که از حوالی ساعت ۸ بامداد مراسم روضه خوانی در حیاط وسیع خانه بزرگ او شروع می شد و تا یک ساعتی از ظهر گذشته ادامه می یافت. تقریباً همه جمعیت ده دوازده هزار نفری سیرجان در این مجلس جمع می شدند و اغلب از ساعت های نخستین بامداد به آنجا می رفتند تا جایی مناسب تر دست و پا کنند که مشرف بر مجلس باشد و بتوانند هنگام ورود دسته های سینه زنی و زنجیرزنی، مراسم را پراحتی تماشا کنند.

اگرچه در سه چهار ساعت اول مجلس، عده ای روضه خوان به منبر می رفتند و چون هنوز استفاده از وسایل صوتی و میکروفن و بلندگو معمول نشده بود - با صدای لرزان و بی رمق خود زمزمه ای می کردند، اما گوش کسی بدهکار آنان نبود و همه تلاش ها و سحرخیزی ها مصروف این بود که در حوالی ظهر با شنیدن نعره مشت‌غولوم، همه اهل مجلس از جا برخیزند و برای ورود دسته عزاداران، کوچه بدهند و مراسم را تماشا کنند.

مشتی غلوم نازنین ما پیشرو دسته بود و از دو کوچه مانده به محل روضه خوانی، با فریادی که در هر از دحامی شنیده می شد، حرکت دسته را اعلام می کرد. براسستی گلبانگ رسای مشتی غلوم بی شباهت به صور اسرافیل نبود؛ چه، جمعیت ده هزار نفری با شنیدن نخستین نعره او که «های مردم! بر یزید لعنت»، سراسیمه از جا بر می خاستند و به انتظار ورود دسته، راه می دادند و با ظاهر شدن قیافه کاه گلمالی شده مشتی غلوم و شمشیر آهیخته اش در آستانه در، و با شنیدن شعار لعنتش، یکصدا جواب می دادند «بیش باد و کم مباد!». (ظاهرأ فلسفه صفت «لعنتی» را هم دریافتید که به معنی «لعنت کننده» است نه «ملعون»).

داستانی که به دنبال این مقدمه مفصل می خواهم به عرضتان برسانم مربوط به سی سال پیش است و شرح صحنه ایست که شخصاً ناظر آن بوده ام.

روز عاشورای سی سال پیش من هم از جمله مستمعان آن مجلس باشکوه بودم و جایی که به مدد دوستان و عنایت صاحبخانه نصیبم شده بود در بچه اطاقی بود مشرف بر حیاط و درست کنار منبر و اعظ؛ یعنی همان نقطه ای که معمولاً هنرنمایی سینه زنان و تعزیه داری شبیه گردانان به اوج می رسد.

مجلس باشکوهی بود. زمزمه آخوند روضه خوان در امواج صداها ی گوناگون جمعیتی ده هزار نفری به گوش نمی رسید. سمفونی اصوات مجلس از اجزای گوناگونی ترکیب شده بود، دسته ای که صلوات می فرستادند، زنانی که بر سر و سینه می کوبیدند و حسین حسین می زدند، مادرانی که با بچه های فضولشان کلنجار می رفتند و شیرخوارگانی که از ازدحام و گرما به جان آمده بودند و جیغ می کشیدند و سقاهائی که با لگدمال کردن مردم «بنوش به یاد حسین» می دادند و خادمانی که با رها کردن سینی چای و صدای شکستن استکانها به این مجموعه اصوات تنوع بیشتری می بخشیدند.

مقارن ظهر، فریاد رسای مشتی غلوم مجلس را تکان داد و نزدیک شدن دسته را اعلام کرد. مردم برخاستند و کوچه دادند. لحظه ای بعد صدای زنجیر سینه زنان و طبل و شیپور نوازندگان و شیهه اسبان و نعره اشتران در فضا پیچید، و در پی آن از مشرق آستانه در، خورشید جمال مشتی غلوم طلوع کرد، با پیراهن بلند و سیاه، با فرقی

کاهگل اندود و کاکلی آشفته، با دهانی کف بر لب آورده، با چشمانی خون‌گرفته و با شمیری بر آسمان افراخته و با انبوه بچه‌های همراهش.

مشتی غلوم امروز اندک شباهتی با مشت‌ی غلوم ده روز پیش نداشت. شور ایمان و جوش عزا و شکوه مراسم به او قدرتی بیش از جثه و طبیعتش بخشیده بود. اتم شکافته و الکترون رها شده‌ای بود که حضورش رعشه بر زمین و زمان می‌افکند. گوئی از عظمت مقام موقتی خویش باخبر بود و می‌دانست که در شرایط حاضر، هزاران نفر مردمی با فریاد او همراهی می‌کنند که در روزهای معمولی بزحمت جواب سلامش را می‌داده‌اند. با شور و خروش قدم در حیاط مجلس گذاشت و شمیرش را در هوا تکانی داد و با همه وجودش فریاد زد: «های مردم! بر یزید لعنت!» و جمعیت سو دوازده‌ده هزار نفری همصدا خروشیدند که «بیش باد و کم مباد!». قدم دیگر را برداشت و تکانی دیگر به شمیر داد و فریاد زد «های مردم، بر شمر لعنت!» و صدای هماهنگ خلایق اوج گرفت که «بیش باد و کم مباد!». اکنون دسته موزیک به محل نزدیک شده و صدای طبل‌ها و نفیر شیپورها غلغله‌ای در مجلس عزا افکنده بود و مشت‌ی غلوم که هیبت جلسه و همصدائی مردم، سرمست شور و خروشش کرده بود، نعره کشید که «های مردم، بر ابن‌زیاد لعنت!» و مردم که دیگر در ازدحام بی‌سابقه و هیجان احساسات بدشواری عبارات او را می‌شنیدند، تأییدش کردند که «بیش باد و کم مباد!»

مشتی غلوم همچنان لعنت‌کنان به وسط مجلس و نزدیک منبر رسید، و من که از نزدیک می‌توانستم شور و هیجان او را ببینم و صدایش را - که دیگر تا حدی نامفهوم شده بود - بشنوم، نگران این بودم که مبادا مرد عزیز از شدت هیجان و خروش سخته کند، که شنیدم با فریادی از همیشه رساتر می‌گوید «های مردم، بر پدرتان لعنت!» از این شعار یکه خوردم و نگران عکس‌العمل خلایق شدم که فریاد «بیش باد و کم مباد» مردم از نگرانی نجاتم داد. مشت‌ی غلوم قدمی دیگر پیش نهاد و فریاد زد «های مردم، بر جد و آبادتان لعنت!» و مردم یکصدا تأییدش کردند که «بیش باد و کم مباد!»

پیرمرد ظریف و عارفی که در کنار من ایستاده بود، با اشارت و لبخندی، حیرت مرا برطرف کرد و آهسته در گوشم گفت: «نگران مباش، مشت‌ی غلوم هر سال همین وضع را دارد، مردم هم وقتی که به جوش می‌آیند توجهی به مفهوم لعنت‌های او

ندارند، هر چه بگوید تأییدش می‌کنند.»

نمی‌دانم چرا بعد از سی سال، این صحنه به فراموشی گرائیده، بر صفحه خاطر من جان گرفته است. آیا بین شعارهای میوه‌چینان انقلاب و لعنت‌های مشت‌های غلوم شباهتی هست؟ آیا مردان محترم و پیشتازی که یکباره منکر همه گذشته‌های ملت ما شده‌اند و روز و شب سوابق دو هزار و پانصد سال بدبختی و بی‌غیرتی اجدادمان را به رخمان می‌کشند و ما هم یکصدا تأییدشان می‌کنیم و شعارشان را تکرار می‌نماییم، چنان دستخوش شور و هیجان شده‌اند که مجالی برای تأمل ندارند؟

آیا بزرگوارانی که فرهنگ گذشته ما را یکسر محکوم می‌کنند داغ باطله استعماری و انحرافی بر آن می‌زنند، آنهم نه گذشته مربوط به ده بیست سال اخیر، بلکه گذشته مربوط به دو هزار و پانصد سال را، می‌دانند چه می‌گویند، یا سیل انقلاب سد تعقل را درهم شکسته است؟

همه حیثیت ما ملت ایران در جهان آشفته‌سامان امروز منحصر به عظمت فرهنگمان بود و بس. حرمتی که جهانیان برای ایرانی قائل بودند و امتیازی که بین او و بعض ملت‌های همسایه و هم‌اقلیمش می‌گذاشتند به فیض فرهنگش بود و بس. اکنون با چه جرأتی و به چه نیتی همه یکصدا شده‌ایم و یکدست که تیشه به ریشه گذشته خود بزنییم و خط بطلان بکشیم بر آنچه داریم و بسیاری از نودولتان جهان ندارند.

آنانکه فرهنگ ایرانی را بدون تعیین حدی و زمانی، یکسره محکوم می‌کنند و طاغوتی می‌دانند، آیا دانسته می‌خواهند رابطه ما را با گذشته غرورآفرینمان قطع کنند و همه ارکان هویت ملی ما را درهم بشکنند، یا غلبه احساسات بدین رهگذار خطرناکشان کشانده است؟ سعدی و فردوسی و حافظ چه گناهی کرده‌اند که می‌خواهیم نامشان را از ورق هستی بزدایم؟ زبان فارسی و فرهنگ خیره‌کننده‌اش چه ننگی بر دامن حیثیت ما بسته است که یکباره طردش کرده‌ایم و همه زمامدارانمان از بیخ و بن مرید یعرب‌بن قحطان شده‌اند و همه مرزنشینانمان از فارسی‌گوئی تبری می‌کنند؟ ملت ایران بر فساد و جور آریامهری طغیان کرده است یا به کین نژاد و ملیت و فرهنگ خویش کمر بسته است؟

در بین زمامداران گذشته فریدون داشته‌ایم، ضحاک هم بوده است، شاه‌عباس داشته‌ایم، شاه سلطان حسین هم بوده است. نیاکان ما هم هر وقت بیداد و فساد پادشاهی جانشان را بر لب آورده است با همین قدرت و صلابتی قیام کرده‌اند که من و شما کرده‌ایم. مگر داستان کاوه آهنگر اشارتی بدین قیام توده‌های ستم‌رسیده نیست؟ مگر ده‌ها پادشاهی که نه تنها تاج و تخت که سر و جان خود را به کیفر ستم دادند، نموداری از بیداری ملت ما نیست؟

چرا بر سر شاخ نشسته‌ایم و بن می‌بریم. چرا تیشه بر ریشه اصالت و ملیت خود می‌زنیم. عجب است، به سرزنش نیاکانمان کمر بسته‌ایم که چرا هفتصد سال پیش رژیم سطنتی را به جمهوری تبدیل نکردند. در آن عهد و زمان در کجای دنیا مفهوم ملت و حکومت ملی مصداقی داشت که در ایران نداشت؟

ملت ایران هم، چون هر ملت بیدار و زنده‌ای، همیشه نیک و بد زمامدارانش را سنجیده است و مروت کاسه صبرش از بیداد ستمگران لبریز شده به مقاومت و طغیان برخاسته؛ منتها این طغیان‌ها گاهی به صورت قیام ملی و عمومی ظاهر شده است و گاهی با همت سرداران فداکار و زمانی در نقاب طبیبات و ملازمان درباری. مگر قیام ملت ستمزده، محمدعلیشاه را از تخت فرعونیش فرو نکشید؟ مگر رشادت یعقوب لیث لرزه در ارکان خلافت عباسی نینداخت؟ مگر سرداران و نزدیکان نادر سر ماجراجوی و انباشته از جنون قدرت او را بر سینه‌اش نهادند؟ یقین داشته باشید اگر سلطنت محمدرضاشاه نیز از آغاز به همان فساد و استبدادی بود که در سالیان اخیر، سالها پیش از این خشم و نفرت مردم در بدرش کرده بود.

چه اصراری است که ما را از گذشته تاریخمان جداکنند؟ ایران ایران است و ایرانی هم ایرانی خواهد بود، تا روزی که مرزها وجود دارد و ملت‌ها، ما نیز به علائق ملی خود دل‌بسته‌ایم.

فعلاً همه در جوش و خروش انقلابیم. عقده‌ها و نفرت‌هایی که در طول سال‌های آریامهری در جان و دل ملت انباشته است، چون سیل خروشان به حرکت آمده و همه چیز را در هم می‌شکند،

هرچه امروز بریزم، شکنم تاوان نیست

هرچه امروز بگویم بکنم، معذورم

در آنجا که هر که از آنجا می‌گذشت، می‌گفت: «این شهر از پیش از این خراب و ویران است و اینها را چه می‌پرستند؟» و هر که از آنجا می‌گذشت، می‌گفت: «این شهر از پیش از این خراب و ویران است و اینها را چه می‌پرستند؟» و هر که از آنجا می‌گذشت، می‌گفت: «این شهر از پیش از این خراب و ویران است و اینها را چه می‌پرستند؟»

هاروت و ماروت

کمتر مسلمان قرآن خوانی است که نام هاروت و ماروت را نشنیده و با سرگذشت ناخوش انجام این دو فرشته پرمردعی چون و چراگر آشنا نباشد. جزئیات سرگذشت این فرشتگان مغضوب خدا را از باب تفاسیر بر حسب سلیقه و مشرب خویش متفاوت نوشته‌اند، اما استخوان‌بندی داستان در همه تفاسیرها یکسان است و خلاصه‌اش این که:

هاروت و ماروت دو فرشته بودند از مقربان بارگاه الوهیت و سراپا زهد و طاعت و اخلاص، منتها اندکی غرغرو و بسیار پرمردعا. گاه و بیگاه در اثنای طاعات و عبادات به حضرت باری تعالی می‌نالیدند که چرا آدمیزادگان گناهکار را بر سطح زمین باقی گذاشته است؟ و چرا به یک اشاره صحنه خاک را از لوث وجود این معصیت‌گران ناپاک نمی‌پیراید؟ و گاهی دامنه چون و چرای گستاخانه را بدانجا می‌کشاندند که: بارخدا! منظور از این خلقت ناقص سراپا عیب و عوار چه بوده است؟

فرشتگان معصوم که به حکم دوری از «میدان» به قول مستضعفان «فند» و دعویشان بسیار بود، و چون به برکت خلقت خاص و از همه بالاتر اقامت در جوار عرض اعلی، از مشکلات اهل زمین بی‌خبر بودند، هر دم و ساعت خطاهای ناگزیر بشر را به قول فرنگی‌مشربان «آگراندیسمان» می‌کردند و بوق و کرنا در ملکوت اعلی راه می‌انداختند که این آدمیزادگان فلان فلان شده مظهر خیانت و جنایت‌اند و سرسپرده شیطان و مخالف حقوق بشر و آزادی‌بندگان خدا، و عاشق خونریزی و کشتار و شکنجه، و اگر ما بجای آنان بودیم چنین و چنان می‌کردیم.

خدای تعالی - به روایت مؤلف تفسیر سوراآبادی - بر آنان نهیب زد که - «چند سرزنش کنید آدمیان را به گناه کردن، که اگر آن شهوت و هوای تن که در آدمیان بنهاده‌ام در شما بنهادمی از شما نیز هم گناه آمدی».

اما دو فرشته خیره‌سر دست از انتقاد برنداشتند و روز و شب با اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها ملکوت آسمان‌ها را آشفته کردند و قبایح اعمال حکمرانان زمینی را به رخ آسمانیان کشیدند که فلان حاکم خیره‌سر و خونخوار، رعیت را به توپ و تفنگ می‌بندد و هرکس بخلاف میل و قدرت او سخن گوید، دژخیمان خویش را به سرکوبیش می‌گمارد و هر قلمی که جز به تأیید و تحسین «منویات ملوکانه» بر صفحه کاغذ گردش کند محکوم به شکستن است و هر مصلح بشر دوستی که دم از آزادی و حقوق انسانی زند، داغ «عامل استعمار» و «سرسپردۀ بیگانه» بر پیشانی حیاتش می‌نهد، و می‌خواهد که همگان با شعار «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» مطیع و مداح او باشند و مصداق مجسم «چشم بر حکم و گوش بر فرمان».

خدای بخشاینده مهربان، دعوی‌های جسارت‌آمیز و انتقادهای بی‌پروای این دو فرشته را نادیده و ناشنیده گرفت و به نصیحتشان پرداخت که «این سوی میز و آن سوی میز تفاوت بسیار دارد، و مسند قدرت لغزشگاه فسادآفرینی است که مسندنشینش را به درکات غضب خداوندی و نفرت خلق می‌افکند، و اگر شما فرشتگان معصوم هم در وضع و شرایط آدمیزادگان قرار گیرید به احتمال بسیار غرور قدرت چنان دیوانه و مستان کند که مایهٔ روسفیدی ابنای بشر شوید و باعث شرمساری فرشتگان ملاء اعلی».

اما سودای هنرنمائی نه چنان در سر فرشتگان جای گرفته بود که جای اندرز شنیدن باقی گذاشته باشد. دیگر باره در اصرار خود ابرام کردند و - به روایت طبری - «اندر خواستند از خدای عزوجل که ما را ملکیت زمین ده تا به جهان در داد کنیم و بر روی زمین هیچ گناه نکنیم».

سرانجام اصرارها به نتیجه رسید و جناب هاروت و حضرت ماروت در هیأت بشر به زمین فرود آمدند تا بر مسند حکومت نشینند و تمشیت امور جهانیان دهند و به فحوای «هر کسی پنج روزه نوبت اوست» معرکه گیر میدان شوند و به اسیران خاک و ساکنان افلاک ثابت کنند که تافته‌ای جدابافته‌اند و هرگز از دایرهٔ انصاف و عدالت

— به قول منشیان عهد قدیم — با فراتر نخواهند نهاد. فرشتگان از عزلت درآمده به قدرت رسیده در نخستین لحظات هبوط، صاحب همه غرایز خوب و بدی شدند که آدمیزادگان دارند و به قول اهل تأویل و تعبیر با همان مشکلات و مسائلی مواجه گشتند که اسلاف زمینی آنان رو برو بودند. اما این هر دو بزرگوار از امتیاز خاصی برخوردار بودند که حاکمان پیشین را از آن بهره‌ای نبود و این مزیت، داشتن «اسم اعظم» بود که به برکت آن می‌توانستند، شبانگاه پس از رتق و فتق امور خاکیان راه سپر افلاک شوند و در فضای مصفای ملکوت آسمانها از تخلقات دامنگیر خاک رها گردند و دل و جان را صفائی دهند و از نفس فرشتگان کسب فیض و طلب همت کنند.

این مزیت ارجمند و بی‌همتا را بعض اهل تأویل به «وجه ملی» و «پشتیبانی و قبول عمومی» تعبیر و تشبیه کرده‌اند که البته ربطی به داستان ما ندارد و جای طرح و بحث اینجا نیست.

باری دو فرشته به زمین آمدند و بر مسند حکومت و قضا نشستند و در نخستین روز حکمرانی با استقبال بی‌دریغ خلائق مواجه گشتند و پس از عمری طاعت و بندگی، با مزه دلنشین و اغواگر «قدرت» آشنا شدند و خویشان خود را صاحب اختیار عالمیان و فرمانروایان بی‌رقیب پهنه خاک دیدند.

یکی دو روز نخستین به خیر و خوشی گذشت و فرشتگان به منصب رسیده همه روزه بر قلمرو خاک فرمان می‌راندند و همه شب با مدد اسم اعظم راهی افلاک می‌شدند.

بامداد سوم، جناب هاروت در بارگاه خویش بر مسند نشست و بارعام داد تا مدعیان و دادخواهان شرفیاب شوند، و شدند. در انبوه متظلمان و مراجعان، چشم معصوم و معصیت‌ناکرده‌اش به جمال دلنشین زنی افتاد از قبیله آتشپارگان هوس‌انگیز. با دیدن صورت زیبا و حرکات لوند و دلربای علیامخدره، حضرت هاروت برای نخستین بار حالت عجیب و ناآشنائی در درون خویش احساس کرد. ضربان قلبش تندتر شد، نگاه اشتیاقش بر جمال زن خیره ماند و میل غریزی مقاومت‌ناپذیری او را به طرف نازنین کشاند، و از این تحول سریع و تمایل ناگهانی غرق حیرت شد.

با فراست ملکوتی خود دریافت که این تغییر حالت محصول «بشر شدن» است و به جرگه آدمیزادگان درآمدن. در همین لحظه به یاد واپسین اندرزی افتاد که هنگام قبول مأموریت از حضرت حق شنیده بود که «خون بناحق مریزید و در حکم و قضا میل و محابا مکنید و جور و جفا مپسندید». منظره ملکوت اعلی در پیش چشمش مجسم شد و خیل کروبیان که شاهد اعمال اویند و در انتظار این که از مأموریت خود سربلند و روسفید بازگردد. به یاد رجزخوانیهای خویش افتاد و خرده‌هائی که بر اعمال و افعال خاکیان گرفته بود.

این یادها لرزه بر اندامش افکند و او را لحظه‌ای از توجه به زن زیبا منصرف ساخت و کوشید که به دعاوی متظلمان به ترتیب نوبت و حکم عدالت رسیدگی کند؛ اما دریغا که این عفاف و پرهیز دیری نپائید و همه زهد و معصومیت او را «درهم شکست پنجه خوبان به دلبری». بیچاره می‌کوشید تا چشم از جمال زن برگیرد و به کار مردم رسیدگی کند، اما «ز دست دیده و دل هر دو فریاد» که «دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است».

مشاوران و ملتزمانی که در دو روز گذشته دور و برش جمع شده و او را چون نگین انگشتری محاصره و خود را فدائی و مرید و جان‌نثارش معرفی کرده بودند، با دیدن این حالت، نگاه دزدانه و موذیانه‌ای با یکدیگر رد و بدل کردند و نقش نامحسوس لبخندی بر گوشه لبشان نشست.

هاروت که خود را بر لبه پرتگاه فساد و انحراف دید، نهیبی بر نفس اماره زد و به کار دادخواهان پرداخت، اما بخلاف دو روز گذشته حال و حوصله‌ای برای شنیدن دعوی متظلمان نداشت که همه شکایت‌ها از مقوله «مقالات جراید و پرت‌وپلاهای نویسندگان مغرض و روشنفکران فرنگ‌زده بی‌دین» بود و جز ایجاد تفرقه و برهم‌زدن وحدت اندیشه حاصلی نداشت. با اینهمه هاروت هر لحظه به خود تلقین می‌کرد که سعه‌صدر نشان دهد و مدارا و تحمل پیش گیرد و عرایض یکایک را بشنود، اما خودش هم نفهمید چگونه در مدتی کوتاه‌تر از چند دقیقه همه را دست‌به‌سر کرد و راضی و ناراضی از دارالحکومه مرخص فرمود تا نوبت به زیبای عشوهر رسید.

زن فتن با حرکت لوندانه‌ای پیش آمد و گوشه چادر محکم‌گرفته‌اش را باز کرد و

نیمی از گردن و سینه خود را در معرض نگاه حریص و مشتاق هاروت قرار داد و با لحنی و سوسه‌انگیزتر از حرکاتش، زبان به شکوه گشود که شوهرش چنین و چنان است و قدر او را نمی‌داند و توقع مختصر از حضرت حاکم این که با صدور اجازه طلاق جانش را از چنگ مردی بدین حق‌ناشناسی و ناسپاسی نجات بخشد.



نام این زن را ارباب تفاسیر مختلف ضبط کرده‌اند. بعضی او را زهره گفته‌اند و گروهی ناهید و جمعی عزایل، اما مخلص که اصل داستان را از زبان روضه‌خوان شهرمان مرحوم آسیده مصطفی در سنین کودکی شنیده‌ام دلم می‌خواهد او را به همان اسمی بنامم که مرحوم سید از قول عمه‌اش کلثوم روایت می‌کرد، یعنی علیامخدره «دولت‌خاتون»، چه باید کرد داستان درس صغر و نقش حجر را که شنیده‌اید.

باری هاروت با همه وجودش احساس کرد که به این زن نیاز دارد و البته زنی بدین زیبایی در حباله نکاح مردی بدان ناسپاسی مصداق مجسم سیب سرخ است و دست چلاق. چه بهتر که حکم طلاق را صادر کند و شخصاً او را صاحب شود.

در اجرای این نیت خیر موانع مختصری به نظرش رسید، یکی داد و فریاد شوهر ناراضی و البته نالایق، دیگری ونگ و ونگ بچه‌تخیسی که همراه زن بود و گوشه چادر مادرش را سفت و محکم چسبیده بود و نمی‌خواست به هیچ قیمتی از او جدا شود، و بالاتر از این هردو، تعهدی که در بارگاه ربوبیت سپرده است و انتظاری که فرشتگان عالم بالا از رفتار عادلانه و پرهیزگارانۀ او دارند، و در جزو بیست و نهم جماعت متظلمانی که پشت در اطاق صف کشیده‌اند و منتظر نوبتند و از درز دربان‌گاه شیطانی خود مواظب حرکات و اعمال اویند.

چاره‌ای به نظر هاروت رسید، پیشخدمت را احضار فرمود و زن را به او سپرد تا به محکمه حضرت ماروت برد و از او بخواهد که به عرایضش توجه کند، و اگر در حل مشکلش درماند به حکم «امر هم شوری بینهم» علیامخدره دولت‌خاتون را نگهدارد، تا سر فرصت با هم مشورت کنند و ترتیب کارش را بدهند.

مرد فضولی از میان متظلمان که شاهد ماجرا بود زیر لب غرغری کرد که «عجب! اینها هم بله!» اعتراض آرام مرد به سرعت برق و باد از لبی به لبی منتقل شد و در فضای تالار پیچید و چیزی نمانده بود که جماعت دادخواه را به تظاهرات بکشاند که یکی از

ملازمان حضرت سینه‌اش را سپر کرد و قوتی به صدایش داد و با نعره‌ای مهیب بر جماعت بانگ زد که «فضولی موقوف، کار پاکان را قیاس از خود مگیر، چه نسبت خاک را با عالم پاک!» دیگری از ملازمان به مدد همکارش آمد که: «خطا بر ملایک گرفتن خطاست!» و سومی چماق تکفیر را آماده فرو آوردن کرد و چهارمی با صدور حکم و با فراخواندن جلاد به زمزمه اعتراض خلق پایان داد.

ساعتی بعد در محضر فردوس نشان جناب ماروت هم ماجرائی در همین سبک و سیاق اتفاق افتاد. ماروت با شنیدن پیام رفیقش و دیدن جمال دلفریب دولت‌خانم به همان احساس مبهم و آزاردهنده‌ای مبتلا شد که همکار گرامیش هاروت شده بود. زن و کودکش را به خادمان حرمسرا سپرد تا هنگام غروب آفتاب و ختم دعاوی متظلمان، با حضور هاروت به شکایتش رسیدگی کند.

بقیه روز را دو فرشته در انتظار جلسهٔ مشورتی با کم‌صبری و بی‌حوصلگی گذراندند. مقارن غروب آفتاب طرح بقیهٔ شکایات را به روز بعد موکول کردند و جماعت دادخواهان را به سراغ نخودسیاه فرستادند، و جلسهٔ موعود مشاوره را با حضور زن و کودک تخس و بهانه‌گیرش تشکیل دادند.

در آغاز جلسه، هاروت سینه‌ای صاف کرد و شرح کشفانی داد از مظالم شوهر فاسق و فاجر و ستمکار دولت‌خاتون و اینکه وظیفهٔ وجدانی آنان است که این زن بی‌پناه بی‌گناه را از چنگ چنان نره‌غول بی‌سروپائی نجات بخشند.

زن دلربا با شنیدن لحن موافق هاروت زد زیر‌گریه و با حق‌بی‌اختیار شروع کرد به تجدید مطلع از مفاسد شوهر و ستم‌هایی که در طول چند سال زناشوئی بر او روا داشته است.

ماروت در حالی که چشم از سر و سینهٔ علیامخدره بر نمی‌داشت به تأیید هاروت آمد که: البته باید زنی بدین خوبی و نازنینی را از چنگ شوهری بدان پلیدی و پلشتی نجات دهیم و از این بالاتر وظیفهٔ «انسانی» بنده و جنابعالی است که این عورت ستم‌رسیدهٔ بی‌دست و پا را پناه دهیم و در کنف حمایت خود بگیریم و در خانهٔ خود از او نگهداری کنیم».

نطق‌گرای ماروت را صدای بچه قطع کرد که: حضرت آقا! ما خودمان خانه داریم، زندگی داریم، شما مرحمت کنید صیغه طلاق را بخوانید، بقیه‌اش را خودمان

می دانیم!

نهیب هاروت زبان کودک را در کام خشکاند که: فضولی بس است. ترا هم پدر فاسد ظالمت، لوس و بی تربیت کرده است. بزرگتر از تو هم حق ندارد بالای حرف فرشته حرف بزند، آنوقت تو بچه تخس نیم و جیبی می گویی خودمان خانه داریم، زندگی داریم و می خواهی مادرت را به دست تو بسپاریم که...

بچه در حالی که با دستی چادر مادرش را پچسییده بود و با سر آستین دست دیگر دماغش را پاک می کرد در نهایت بی تربیتی زبانش را بیرون آورد و دهن کجی خشم آفرینی نثار حضرت کرد و حرفش را برید که: آقای فرشته، اگر مادرم نخواهد شما نگهداریش کنید باید که را ببیند.

دولت خاتون که حال و هوای مجلس مشاوره را منقلب دید، گوش بچه را کشید و دو بامبی توی کله اش کوبید که: تو نیم و جیبی بته مرده توی کار من فضولی می کنی.

ظفلک با نهیب آخری دست و پایش را جمع کرد و به گوشه ای خزید و حق هق زنان در لاک خودش فرو رفت.



سایه های شب بر آفاق ولایت دامن گسترده بود، و در فاصله ای کوتاه مجلس خشک قضاوت به بزم حال و عشرت تغییر یافته. فرشتگان لذت طلب سد حیا را شکسته بودند، چه، دولت حجاب خود را به یکسو افکنده و با همه زیبایی های هوس انگیزش در برابر آن دو نشسته بود. هاروت و ماروت تشنه وصال بودند، اما هنوز پر تو وضعی از عوالم گذشته در اعماق قلبشان کورسویی می زد و از تجاوز به زن باز شان می داشت.

در این جا، روایت تفسیرهای مکتوب با آنچه که من از مرحوم آقا سید مصطفی روضه خوان و لایتمان شنیده ام مختصر اختلافی دارد. مؤلفان تفسیرهایی از قبیل طبری و کشف الاسرار و سورآبادی و غیره نوشته اند که زن عشوہ گر از قبول تقاضای فرشتگان دلباخته تحاشی کرد و اجابت دعوتشان را موکول به نوشیدن جرعه ای شراب کرد.

اما آقا سید مصطفی خدایا مرز ما از قول روایه صادقانه ای چون عمه کلثوم مرحومه اش، می گفت: در این اثنا شیطان در لباس یکی از ملازمان و محرمان به داد

فرشتگان رسید و با پیمودن جام شرابی به هر یک ترس و پرهیزها را از وجودشان شست و بیرون ریخت. هنوز آهنگ گرم و گیرای مرحوم آسید مصطفی در گوش جانم طنین انداز است که بعد از نقل این عبارت به حاشیه می‌رفت و مستمعین مجلس روضه را نصیحت می‌کرد که «ایهاالناس شراب قدرت دشمن عقل است، خصم منطق و انصاف است، وقتی که آدمیزاد جرعه‌ای نوشید، دست به اعمالی می‌زند که می‌داند غلط است، گناه است، خلاف عقل و دین است، مایهٔ رسوائی دنیا و عذاب آخرت است، اما می‌کند و پروائی ندارد».

باری بگذریم از نسخه بدل‌های تفاسیر و اختلاف روایات به هر حال هاروت و ماروت در اشتیاق وصال دولت‌خاتون، جام شراب را لاجرعه سرکشیدند و یکباره از قید تعقل و منطق رها شدند. دیوانه‌وار به طرف زن هجوم بردند، کودک دل‌شکسته و دماغ‌سوختهٔ سرخورده که در گوشه‌ای کز کرده بود، به عنوان آخرین تلاش به میان آمد که مادرش را از چنگ دو قاضی بدمست رها کند، اما فرشتگان که از این مدعی مزاحم به تنگ آمده بودند، چون با نهیب و تهدیدشان کنار نرفت، به جانش افتادند و قطعه قطعه‌اش کردند. و...

بقیهٔ قضایا معلوم است. فرشتگان داعیه‌دار معصوم، در اعماق گناه و درکات اسفل عذاب سقوط کرده بودند. بامدادان که نسیم سحری از خواب مستی و گناه و جنایت بیدارشان کرد به یاد واپسین فرمان خداوندی افتادند که «خون بناحق مریزید، در حکم و قضامیل و محابا مکنید، جور و جفا مپسندید، و به استبداد مگرائید، و...» سرخورده و پشیمان از قبول مناصب دنیوی و ارتکاب معاصی گوناگون، به یاد تنها امتیاز خدادادهٔ خویشان افتادند: اسم اعظمی که به برکت آن می‌توانستند از خاکدان پر آسیب و فساد به شاخسار ملکوت پرواز کنند و در جوار عرش صفا و رحمت خداوندی پناه جویند، اما...

سیل گناه و جنایت و استبداد، اسم اعظم را از لوح خاطرشان شسته بود. عذاب الهی به صورت نفرت خلایق به سراغشان آمد، مردم خروشان و خشم‌آگین هر دو را گرفتند و در اعماق چاهی در بابل سرنگون آویختند و این مجازات ابدی تا روز قیامت دوام دارد.

بیر ما...

تازه وارد کلاس پنجم شده بودم و دیگر امیرارسلان نامدار با قلعه سنگباران و مادر فولادزره اش، و الف لیلۃ و لیلۃ با سندباد بحری و هارون الرشید خوشگذران قدرتمندش، و فرج بعدالشدۃ با آن جلد قرمز بدرنگ و خط نسخ درهم و عبارتهای قلمبه عربیش، چنگی بدلم نمیزد و نمی توانستند ولع سیری ناپذیر مرا در خواندن اقناع کنند. بله، حمله حیدری هم بود با جلد چرمین و صفحه چهارستونی و شعرهای حماسی دلنشینش، اما روزها که وقت خواندن حمله حیدری نبود، حمله را باید شب خواند. وقتی که پدر دکانش را بسته و با دستمال گوشت و سارغ نان به خانه برگشته، و مادر تنها چراغ نفت سوز را روشن کرده و جمع سه نفری، توی اطاق، دور منقل آهنی نشسته ایم و کتری مشغول جوشیدن و قوری در حال دم کشیدن است. آنوقت باید بچه حمله حیدری را دو دستی از طاقچه بردارد و چهارزانو، مثل بچه آدم، نزدیک لامپا بنشیند و بی آنکه هی فین و فین بکند و دماغش را بالا بکشد و احياناً با گوشه زبان آب لزج از بینی راه افتاده را لبس بزند، کتاب را از جای نشانی گذاشته شده باز کند و شروع به خواندن کند؛ تا پدر غلط هایش را بگیرد و مادر با ترجیع بند «جونم به فدایت یا علی»، با شنیدن شکست مرحب و کشته شدن عمرو بن عبدود و کندن در خیبر، همه غرورهای سرکوفته و حسرتهای در دل نهفته اش را در قالب آهی حماسی بریزد و در فضای محدود اطاق رها سازد.

علاوه بر حمله حیدری کلیات سعدی و دیوان خواجه هم هست، اما آنهم خواندنش وقتی دارد. بچه آدم صبح زود که با نهیب پدر از بستر گرم بامدادی بیرون

کشیده شد و دست‌نمازش را گرفت و همدوش پدر نمازش را خواند و دوزانو بعد از ختم نماز نشست و به قرآن خواندن خوشاهنگ پدر گوش داد و بعد از قرآن «دعای چهارده معصوم» خواجه نصیر طوسی را به پایان رساند؛ آنوقت باید کلیات سعدی را بردارد و درس دیروزی گلستان را بدون غلط تحویل دهد و درس روز بعدش را بگیرد و برود سراغ ناشتائی. با در نظر گرفتن این حکم قاطع طبی که پرخوری آنهم صبح زود، مایه کم‌هوشی است و احیاناً خنگی و خرفتی که خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند.

دیوان خواجه حافظ هم اصلاً برای فال ساخته شده است و بچه‌ای که ملا شده و سواد یاد گرفته، باید ظهرها که از مدرسه به خانه می‌آید، بعد از آنکه ناهار شاهانه‌اش را - که یا قاتق بنه است یا آب گرم یا آش و اماچو - خورد، کتاب حافظ را از روی طاقچه و زیر قرآن بردارد و بیاید کنار مادرش بنشیند و بعد از خواندن یک الحمد و سه قل هو الله و فرستادن هفت صلوات، وقتی که مادر نیتش را کرد، لای آن را با چشمان بسته و سر به آسمان گرفته و لبان متحرک بیصدا، به کمک انگشت کاپیلویش باز کند و صفحه را ورق بزند و فال را بخواند و سه خط هم از شاهدش بخواند و بر آتش غم‌های مادر آب تسلائی فروپاشد.

البته فال حافظ منحصر به ظهرها نیست، وقتی که پدر در معامله‌ای ضرر کرده باشد، یا آب صدرآباد افتاده باشد، یا از دائی زندانی در شیراز خبری نرسیده باشد، هر ساعت و دقیقه می‌توان کتاب خواجه حافظ را آورد و فالی گرفت؛ و اگر فال اولی راهی به دهی نداشت و تسلی بخش خاطر غمزده و نگران مادر نشد، بار دیگر فال بگیرد. منتها بشرطی که این دفعه حمد و قل هو اللهش را درست بخواند، نه اینکه مثل ملاهارون یهودی وزوز بکند؛ و اگر فال دوم هم لبخند شادی و امید بر لب مادر نشانند، بار دیگر فال را تکرار کند. و بر اثر این تکرارهای تحمیلی به شیطنت معصومانه‌ای کشانده شود و چند غزلی - از آنها که باب طبع مادر است - در سهایی حفظ کند و برای اینکه مجبور به تکرار فال نشود و بتواند به درس و مشقش هم برسد، هر بار که دیوان خواجه را می‌گشاید، چشمش را روی صفحه کتاب بدوزد و بجای غزلی که پیش چشم دارد، غزلی را بخواند که در نهانخانه حافظه برای موقعیتهائی از این قبیل ذخیره کرده است. و با این تقلب کودکانه، علاوه بر

خوشحال کردن مادر، دو سه نقل یا یک قرص نان برنجی به عنوان شیرینی فال، کاسبی کند و دلی از عزا درآورد.

وای به وقتی که بچه بزرگ شده و برای خودش سودای پیدا کرده و شوق مطالعه در اعماق دلش پنجه افکنده و جز اینها کتابی به دسترسش نیست. البته آن کتاب گنده جلد چرمی هست، با شعرهای بندتبانیش که خود آدم صد بار از آن بهتر میتواند شعر بسازد؛ اما هیچ جاذبه‌ای ندارد، و پدر زحمت بی حاصلی کشیده که بچه را از دست زدن به آن منع کرده و سفارش کرده «مثنوی را بگذار برای بعد، وقتی که ان شاء الله بزرگ شدی و عقلت رسید و حرفهایش را فهمیدی». راستی که پدرها خیلی خوشباورند و اگر جسارت نباشد ساده لوح و احياناً بدسلیقه. باز هرچه باشد شعرهای حمله حیدری خیلی از شعرهای مثنوی بهتر و بامعنی تر است. دریغا که فهماندن این حقیقت مسلم به پدری که اخم‌هایش را توی هم میکشد و نهیب می‌زند که بچه جون فضولی موقوف، کار آسانی نیست. چه می‌شود کرد با این پدرهائی که نه سلیقه دارند نه سوادشان خیلی بیشتر از آدم است. جز ساختن و سوختن چه باید کرد؟

فال حافظ خواندن کار بدی نیست. هم مزد شیرینی دارد و هم غرور سرکش آدم را افسان می‌کند، مخصوصاً وقتی که مادر همان دیکتاتور قدرتمندی که در صندوقخانه را می‌بندد و به آدم اجازه نمی‌دهد به مجری هزارپیشه دست بزند و با ساعت‌های از کار افتاده و کلیدهای بی‌فعل مانده و مهر و تسییح‌های ریز و درشت بازی کند، یا به قابلمه باقلوا نزدیک شود. برای یک فال ناقابل به آدم احساس احتیاج می‌کند و کلید غم و شادی این «دیکتاتور» به دست قدرت آدم می‌افتد؛ و آدم یکباره رقیب پدر می‌شود و با همان ژست و قیافه فال را می‌خواند، و برای فهماندن معنی فال به مادر و احياناً همسایه دست راستی خاله عصمت یا همسایه زیر ساباطی مشدی خدیجه، با غروری سرش را تکان می‌دهد و بتلافی نی‌غلیان‌هائی که بر تن نحیفش فرود آمده، از مادر انتقام می‌گیرد و غم بیسواد را با همه عظمتش در دل او زنده می‌کند و باعث میشود که این «مظهر قدرت» آهی بکشد و نفرینی نثار پدر و مادرش کند که او را از مکتب‌خانه گرفتند و به بهانه اینکه اگر خط نوشتن بیاموزد ممکن است نامه عاشقانه بنویسد، کور و بیسواد تحویل جامعه‌اش دادند؛ و حالا کارش بجایی

کشیده که باید برای یک فال حافظ خواندن منت نیم‌و‌جب بچه‌ای را بکشد.

... اما دریغ‌اکه این غرورها و شادی‌ها، مثل همه توفیق‌ها و منصب‌های جهان دیرپا نیست. آدمیزاد بزرگ می‌شود، و همراه این بالیدن و بزرگ شدن، توقعات و هوس‌هایش هم توسعه می‌یابد و تغییر شکل می‌دهد. دیگر نه جامع‌الدعوات چنگی به دلش می‌زند و نه حسین کرد و امیرارسلان و حملهٔ حیدری. کتاب تازه می‌خواهد، و از این تازه‌جوئی نمی‌توان بازش داشت. مگر کودکی را که تازه به دست و پا آمده و راه افتاده است توپ و تشر مادر و پدر می‌تواند از پوئیدن و تقلا بازدارد و در یک گوشه می‌خکوبش کند؟

آدمی هم که به کلاس پنجم رفته و همه کتابهای موجود در خانه را نه یک بار و نه دو بار که چندین بار خوانده و دوره کرده، اگر در جستجوی کتاب تازه برنیاید چه خاکی بسرش بریزد؟ اما در سیرجان که کتابفروشی نیست، اگر هم می‌بود، آدم که پولی نداشت تا بدهد و کتاب بخرد و بفرض آنکه پدر آدم آن روز استثنائاً معاملهٔ خوبی کرده باشد و یک شاهی به آدم بدهد مگر جاذبهٔ اجتناب‌ناپذیر دکان آقا محمد حسن قناد می‌گذارد که آدم پولش را خرج خریدن کتاب بکند؟ خوب، با اگر و مگرهائی از این قبیل تکلیف آدم چیست؟ جز به این و آن رو آوردن و از این و آن کتاب‌گدائی کردن و با شور و شوق خواندن و به هوای گرفتن کتابی دیگر، صحیح و سالم به صاحبش مسترد داشتن و گاه و گذاری هم که صاحبش فراموش کرده یا خود را به فراموشی زده، کتاب را اگر جالب و دلنشین باشد به قبضهٔ تصرف درآوردن و به روی مبارک خود نیاوردن...

... و چهل سال بعد در گوشهٔ کتابخانهٔ خود به دیوان ایرج میرزا برخوردن با این عبارت ساده بر پیشانی صفحهٔ اولش که این کتاب تعلق دارد به اینجانب علی شهابی بتاريخ ۱۲ مهر ۱۳۱۷؛ و با همه تلاش‌ها و مرور در گذشته‌ها بخاطر نیاوردن که چگونه کتاب علی شهابی به دست آدم افتاده است و چرا کتاب مردم را پس نداده؛ و از آن گذشته به چه مناسبتی در این چهل سال طولانی که در حد خودش عمریست، لای کتاب‌ها پنهان شده، تا امروز خودنمائی کند و «آدم» ملا و مغرور چهل سال پیش و موجود خسته و دل‌افسودهٔ امروزین را در خاطرات تلخ و شیرین سالهای بر باد رفته

غرفه سازد، و به یاد نخستین آشنائیش اندازد با مرد آزاده هنرمندی که دو هفته پیش جسد نحیف آزرده‌اش را به بهشت‌زها برد و بر آن نماز گزارد و تا گوشه سرد و خاموش حجره‌ای در امامزاده عبدالله بدرقه‌اش کرد؛ تا سالها و شاید هم قرن‌ها بعد، اگر نامی از ایران و نشانی از زبان فارسی در جهان باقی مانده بود، به یادش مراسم سده و هزاره برپا کنند و بر مزارش قبه و بارگاه بسازند.



آری، ایرج میرزائی که ده پانزده سال پیش مرده بود، نخستین کسی بود که او را به من معرفی کرد. او را که نویسنده نام‌آور بلند آوازه‌ای بود، به من که تازه وارد کلاس پنجم ابتدائی شده بودم معرفی کرد؛ با یک بیت کوتاه از مثنوی معروف زهره و منوچهرش. همین و بس.

نمی‌دانم در طرز معرفی نقضی بود که او را تحویل نگرفتم یا کسر شأن خویش می‌دانستم که با هنرکس و ناکسی در نخستین برخورد اظهار آشنائی و التفاتی کرده باشم. یادتان باشد که تازه به کلاس پنجم ابتدائی قدم گذاشته بودم، و شما لابد بهتر از من می‌دانید که رسیدن به کلاس پنجم چه مایه خون‌دل خوردن و معرفت آموختن و در علوم اولین و آخرین تخصص بهم رساندن و بر هنرهای مستظرفه و غیر مستظرفه تسلط یافتن لازم دارد؛ و آدمی که به این پایه علمی و ادبی و هنری رسیده باشد، بسادگی حاضر نیست با هر مدعی فضل و هنری هم‌نشین شود و از شئون علمی و اجتماعی خویش بکاهد.

بگمانم علت اصلی دیرآشنائی و کم‌جوشی، همین غرور علمی بود که سبحان ما اعظم شانی. اما مرد استخواندار بود و اهل عقب‌نشینی نبود. تأمل کرد تا پنج و شش سالی بگذرد. و دوری از وطن، غرور دیرجوشی مرا تعدیل کند.



غروب یکی از روزهای خوش بهاری بود. در کتابخانه دانشسرای مقدماتی کرمان، روی صندلی دسته‌داری لمیده بودم و حیران بودم که نگاهم را به صفحه کتاب بدوزم یا به منظره داربست زیبائی که بوته‌های پیچ امین‌الدوله را چون سایه‌بان سبز معطری بر فراز حوضچه وسط باغ گشوده بود. «مرد» از این حیرت من استفاده کرد و در قیافه زندانی پرخاشجوی مغروری پیش چشم خیالم ظاهر شد؛ با یک دفتر پرشور

و خروشی که در ایام محبس نوشته و نظام ظالمانه استبداد را در هم کوبیده بود، و با فریاد شعارگونه‌ای بدین مضمون که «اگر موسی و عیسی و محمد بر گرگهای بیابان مبعوث شده و تعالیم معنوی خود را بر آنان فرو خوانده بودند، گرگان درنده‌خوی صحرا با سبعت طبیعی خود وداع می‌گفتند، اما ما بشرها چه سنگدل و بدفطرتیم که بقدر سر سوزنی تعالیم انسان‌ساز آن بزگواران در روحمان تأثیر نبخشیده است».

از او خوشم آمد، از لحن گرم و گیرایش، از بیان مؤثر و دلنشینش، از عبارات غالباً درهم شکسته اما لبریز از شور و هیجانش. تأسف خوردم که چرا در نخستین مراسم معارفه با او گرم نگرفته بودم. به تدارک مافات برخاستم و روزهای دیگر به سراغ آثار دیگرش رفتم. چند قطعه دیگر از نوشته‌هایش خواندم. بعضی را پسندیدم و بعضی را نپسندیدم. آنجا که مرد بر علیه نظام غلط اجتماعی می‌خروشید و از تراکم جهل و تسلط استبداد می‌نالید، لحنش شور و حال دیگری داشت. اما در قطعاتی که خواننده را به مجالس اشرافی می‌کشاند و او را دعوت می‌کرد که تماشاگر حسرت به دل معاشقات دزدانه محفلیان باشد، چیز دلنشینی نمی‌یافتم؛ و حیرت می‌کردم که چرا اغلب مردم بخلاف من می‌اندیشند و معتقدند که همه هنر مرد در تجسم حالات نازکانه و دلبرانه عشقی و به تعبیری رساتر، فسقی نهفته است. اینکه فلان آقای شیک‌پوش او دکلن زده کرم مالیده یک دل نه صد دل عاشق علیامخدره بزک کرده فاحشه‌مآبی شود و شرح دلدادگی خود را با عباراتی لبریز از کلمات و تعبیرات فرنگی در گوش معشوق زمزمه کند، مقبول طبعم نبود.



یک دو سالی از این آشنائی گذشت و نخستین سال از چهارمین دهه قرن حاضر فرا رسید، و من که از کار تدریس و معلمی در سیرجان سرخورده بودم، در نیمه‌سال تحصیلی کلاس و مدرسه و خدمت دولت را رها کردم و آواره تهران شدم و سر و کارم به دانشکده ادبیات کشید. و به حکم ارادتی که در کرمان به حبیب یغمائی پیدا کرده بودم بسراغش رفتم. حبیب دو سه ماهی رئیس فرهنگ کرمان شده و در همان دوران کوتاه با لوندی‌های دهاتی‌مآبی و سادگی‌های زیرکانه خویش دل از عارف و عامی و مرد و زن کرمانی به یغما برده و به تهران آمده بود. و از جمله مریدانش یکی هم من بودم. با گرمی بی‌تکلف روستاپسندش پذیرائیم کرد و قرار شد در کارهای

دفتری و مطبعی «یغما» یاریش کنم. و از جمله به خرج خویش سوار اتوبوس شوم و به سراغ نویسندگان بلندآوازه یغما روم، و نمونه‌های مطبعی مقالاتشان را ببرم و مقالات تازه را بگیرم و به دفتر یغما بیاورم.

کاری جذاب و دلنشین بود، برای جوانی که زاویه عزلت سیرجان را پشت سر گذشته و رو به عرصه پرتلاش تهران آورده و به اقتضای جوانی جویای نام است و مشتاق دیدار بزرگان شعر و ادب. و از برکت همین مأموریت بود که نخستین بار با «او» دیدار کردم. در یکی از کوچه‌های خیابان سعدی شمالی، پشت شرکت بیمه منزل داشت. و مرا در اطاقک تنگ و باریکی به حضور پذیرفت. قبای صوف سفیدی اندام لاغر و کشیده‌اش را پوشانده بود. نشستیم و معرفی‌نامه حبیب را با نمونه مطبعی مقاله‌اش به دستش دادم. نامه حبیب را خواند و از پشت عینک ذره‌بینی‌اش نگاهی به سر و وضع فقیرانه‌ام کرد و مقاله را دید و تصحیح کرد و به دستم داد و روانه‌ام کرد.

چند سالی گذشت و این دیدار کوتاه و آن آشنائی دیرینه می‌رفت تا به دخمه فراموشی سپرده شود که، به قیمت صرفه‌جویی در مصرف سیگار و چند روزی تحمل گر سنگی، به کتاب تازه‌اش دست یافتم. کتابی که سر و صدایش در مطبوعات پیچیده و چون سنگی که در برکه‌ای آرام افکنده باشند، وقار اشتر مآب محافل ادبی پایتخت را در هم شکسته بود. کتاب درباره حافظ بود و تحلیل و تفسیر زبان جادوئی و فاخر خواجه. با خواندن و دیدن این کتاب آشنائی‌های بی‌تفاوتانه قبلی جای خود را به ارادت داد. مرد برای نخستین بار تصویرهای مبهم و غبارآلود ذهنی مرا در قالب عبارات ریخته بود و درباره خواجه شیراز متذکر همان نکاتی شده بود که سایه‌واری از آن بر صفحه خاطرات داشتم؛ اما نه بدین نظم و روشنی و فصاحت.

این ارادت با گذشت سالها بجای کهنه‌شدن و از رونق افتادن رو به استحکام رفت. آخر مرد، پس از عمری قلم‌زدن و به شرح مجالس عیش و عشرت پرداختن و راوی راز و نیازهای عاشقانه این و آن شدن، راه خودش را یافته و رو به گنجینه لایزال ادب فارسی آورده بود. و این تحول فکری مایه برکت زبان فارسی بود و وسیله آشنائی جوانان ایرانی با مفاخر ارزنده نیاکانشان. این او بود که به مدد طبع تازه‌جوی و نکته‌یابش، به برکت قلم مؤثر و هنر‌نمایش، سعدی را از گوشه مدرسه و مسند شیخی

نجات داد و به محافل خصوصی و عمومی برد، و شیخ شیراز را همنشین و همدم جوانانی کرد که آزرده از بوی نمودر مکتب‌خانه‌ها، رو به جهان پر زرق و برق فرنگ آورده بودند. او بود که نقاب افسانه‌های متبذل را از چهره درخشان مولوی و شمس تبریزی به یکسو زد و زاویه‌نشین خانقاه قونیه را از مجالس در بسته سماع صوفیان بیرون کشید و به محافل اشرافی نودولتان و به مجالس پر جر و بحث روشنفکران آورد؛ و هر دو طبقه از نسل معاصر ایران را با چهره درخشان مولانا و عرفان جهان‌پسندش آشنا کرد. این او بود که خیام را از پستوی دودزده میخانه‌های لاله‌زار و استانبول و از چنگ پر حرفی مستان پرت و پلاگری نیمه‌شب‌ی نجات داد و به سالن‌های سخنرانی و مجالس بحث دانشگاهی و محافل گرم و سالم خانواده‌ها برد و از پشت ماسک میخواره‌ای لوطی‌منش، قیافه متفکر بلند اندیشه آسمان‌ستیز او را به جهانیان شناسانید. این او بود که خاقانی مغرور دیر آشنا را از غار عزلت در کمرکش قاف تنهایی، کشان‌کشان به ناف اجتماع آورده و جوانان تنگ حوصله امروز آستی داده بود.

و من که از دور شاهد این فعالیت‌های چشمگیر و بی‌نظیرش بودم، هر لحظه بر ارادتم افزوده می‌شد و شوق دیدارش در اعماق دلم زبانه می‌کشید و منتظر فرصتی بودم که پانزده سال بعد از نخستین دیدار، به سلامش بشتابم و فیض محضرش را دریابم، تا...



تا روزی که حبیب یغمائی از راه رسید، با کلاهش و چماقش و شر و شورهای معتادش و اخم و تخم‌های دلنشینش. نشست و سخن مرد را پیش کشید که: «عجب احمقی است، او هم مثل من احمق است». حیرت‌زده به عرضش رساندم: «در مورد خودتان قبول، اما در مورد او چرا؟». جواب داد: «اگر احمق نبود که اینقدر برای دیدن تو اصرار نمی‌کرد، دو سه بار تا به حال به من گفته، دیشب قول داده‌ام که امروز عروس‌کشان کنم و ترا ببرم پیشش».

رفتیم. با حبیب رفتیم. محفل دنج سه نفره‌ای بود، بی هیچ مزاحمتی و خرمگسی. رفتن همان بود و پای ارادت من در سر کوی محبت او به گل فرو رفتن همان. بیش از ده سال از آن روز می‌گذرد، و اکنون که به یاد او قلم را بر کاغذ به قول بیهقی

می‌گریانم، همه خاطرات تلخ و شیرین این ده سال پیش چشم خیالم جان گرفته است. گفتم خاطرات تلخ و شیرین. درست‌تر این بود که میگفتم خاطرات شیرین و تلخ، که شیرینیش مربوط به هفت سال نخستین بود و تلخ‌تر از زهرش منحصر به دو سال واپسین.

درباره محافل خصوصی مرد قصه‌ها شنیده بودم و از اطوار نامعهد هنرمندانه‌اش روایت‌ها در افواه بود. هم ولایتی ساده‌دل و خلل‌وضع و باصفایم کوهی کرمانی، داستان «سطل آب‌نمک» را سالها پیش برایم تعریف کرده بود. دوست دیگری از ماجرای کلوپ فرانسه و در هم شکستن ساز و ضرب مطربان، خاطره حیرت‌انگیزی داشت. قصیده هجویه بهار و داستان رقابت‌های از ادب به سیاست کشیده این دو نامور را شنیده بودم. از قهر و آشتی‌هایش با سردار سپه حکایتها داشتند. از طبع حساس و زودرنجش داستانها می‌گفتند و نمونه‌ها می‌آوردند. قصه زبان‌بازیهایش نقل محافل بود. و این همه اگرچه اغراق‌آمیز، لاجرم سهمی از واقعیت داشته است که تا نباشد چیزکی،...

اما مردی که من دیدم و در یکی دو جلسه نخستین دل‌بسته دیدارش گشتم، بکلی غیر از اینها بود. شاید روزگاری سیل جوشان گل‌آلود دراز‌آهنگ و پیچان و زمین‌کنی بوده است، اما در بستر گسترده روزگار، امواج کف‌آلود جوانی را به ساحل افکنده بود و گل و لای هوا جس نفسانیش فرو نشسته و اینک تبدیل به نهر زلال مصفائی شده بود که بانشاطی روان‌بخش جریان داشت.



مرد عاشق زندگی و زیبایی بود. زندگی را دوست می‌داشت. می‌کوشید از لحظات این وجود مختصری که میان دو عدم بیکران قرار گرفته است، بهره‌گیرد و لذت برد. از تذکار نام مرگ و مردن پرهیز و پروایی داشت. حافظی بود که بر لب بحر فنا، با همه ذرات وجودش فریاد می‌زد که «فرستی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست».

دل‌بسته بیقرار زیبایی بود در همه جلوه‌هایش، از شعر و موسیقی گرفته تا کراوات خوب و لباس شیک و در رأس همه، زیبایی‌های انسانی و اخلاقی. و به فیض همین ظرافت طبع و زیباپرستی‌اش از آفت ابتذال برکنار مانده بود. پیش از آن و بیش از آن که در بند موی میان باشد، دل‌بسته «آن» بود. هم صاحب‌نظر بود و هم اهل نظر، و چون

در برخورد با زنان رفتاری به شیوهٔ فرنگیان داشت، ناآشنایان داغ فسقی بر جبین اعمالش نهاده بودند و شاخ و برگش داده. من که در طول مصاحبت ده ساله‌ام آثاری از آنچه می‌گفتند و می‌شنیدم ندیدم. شاید بخندید و قصه‌نی‌زن توبه‌کار را بر زبان آرید. اما یادتان باشد که پیری سدره فاسقان نیست و نمونه‌هایش بسیار است.

او زیبایی را می‌پرستید. از مصاحبت زیباییان لذت می‌برد؛ و این زیبایی منحصر به جمال صورت انسان نبود. دریغا که مدعیان همین را می‌دیدند و بس. نمی‌دیدند و نمی‌خواستند ببینند این روح تعالی جوی آزاده را هر جلوهٔ نازنینی اسیر خود می‌کند، خواه قلم افسونگر نقاشی باشد یا طبع سخن‌آفرین شاعری، فکر بدیع نویسنده‌ای باشد یا ذوق تناسب‌جوی معماری، اثر پنجهٔ خیاطی باشد یا حسن سلیقهٔ کدبانویی، رفتار باصفای بی‌ریائی باشد یا رندی دلنشین عیاری. همهٔ این مظاهر زیبایی روح رمیدهٔ این پیر هشتادساله را چنان در پی خود می‌کشید که گویی آهوی سردر کمند است. و چه طبیعی و معتاد است پنهان ماندن این جلوه‌های گوناگون از چشم ظاهر بین کسانی که با شنیدن کلمهٔ زیبایی به یاد جنس مخالف می‌افتند، آنهم در حیوانی‌ترین لحظه‌هایش که هر که بینی نقش خود بیند در آب. مرد سعدی بی‌ریای آخرالزمان بود که با فریاد «همه کس دوست می‌دارند و من هم»، دل و دیده به طوفان بلا سپرده و با شعار «جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را»، از سنگباران ملامت به سپر تزه‌د پناه نمی‌برد.

گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی بود، اما عشق والاتر و پرشورتری هم داشت. عشق به حقیقت. با همهٔ وجودش عاشق حقیقت‌جوئی بود، و تا حدی که امکانات زمانه اجازه می‌داد، حقیقت‌گوئی. مرد به تمام معنی کلمه یک روشنفکر بود. نه از این گروهی که با قسم حضرت عباس در پی اثبات روشنفکری خویشند. اهل منطق بود و تفکر و استدلال. اسیر لجاج و تعصب نبود. بمحض برخورد با منطقی قوی‌تر، به اشتباه خویش اعتراف می‌کرد و در بازگوئی این اعتراف اصراری داشت. و این فضیلت اندکی نیست در محیط ظلمت‌زده‌ای که همه عقل کل‌اند و مؤید من‌عندالله، و اگر مهبط وحی نباشند، دست‌کم با الهام سروکاری دارند.

همین عشق به حقیقت و شور روشنفکری بود که او را تا حدی پرخاش‌جوی و عصبی کرده بود. گاهی که سخن ابلهانه‌ای می‌شنید، از پشت شیشه‌های عینک، چنان

نگاه نومیدانه‌اش را در فضا رها می‌کرد و چنان قیافه‌اش درهم می‌رفت که گویی هر چند صورتش دهانی شده است و فریاد می‌زند که «مردم اندر حسرت فهم درست». او را آتشی مزاج و عصبی می‌شناختند، و چنین بود؛ اما نه با همه کس. وقتی با خشم و خروش طرف را در هم می‌مالید که مستحق مالش بود. از مردم بی‌اطلاع و بی‌مایه‌ای که به اتکای مقام و منصبشان می‌خواستند فضل فروشی و هنرنمایی کنند، نفرت داشت و با یک پرخاش تند و دلشکن بساط معرکه‌گیریشان را درهم می‌ریخت؛ و در این لحظات مردی بود مردستان. تبدیل به رند عالم‌سوزی می‌شد که با مصلحت‌بینی سروکاری نداشت، در این اوج خشم و خروش قیافه پرخاشگر و حرکات دست ظریف و لاغرش تماشائی بود.

از عوام‌بازی نفرت داشت و عجب اینکه با عوام هم می‌جوشید و در اینگونه مجاس که بندرت گذارم افتاده و شاهد ناخواسته و مهمان ناخوانده‌ای بوده‌ام، انصاف می‌دهم که با مهارت خاصی با نااهلان رفتار می‌کرد، بی‌آنکه خود را هم‌رنگ آنان سازد یا سرموئی با سلیقه و عقایدشان همراهی کند. در مواردی ازین دست سیاستمدار پخته‌کاری بود، بی‌آنکه عوام‌فریبی و ریاکاری پیشه کرده باشد.

مرد بخلاف آتش مزاجیهایش، در خوردن و پوشیدن و نوشیدن اهل اعتدال بود. قوت روزانه‌اش از غذای کودک شش ماهه‌ای کمتر بود، و از برکت همین اعتدال در سالهای آنسوی هشتاد، علیل و افتاده نشده بود. چشمی بینا و گوش شنوا و حافظه‌ای به کمال داشت. با اینهمه از پیری رنج می‌برد و گاهی مثل آسمان بهاری چهره در هم می‌کشید و رگبار خشم و خروش خود را نثار «نکبت پیری» می‌کرد؛ و به نظر من، حق داشت. طبیعت در حق او ستم گونه‌ای کرده بود. بسیاری از نیروهای جوانیش را به تحلیل برده بود بی‌آنکه از نعمات پیری بهره‌مندش سازد. می‌خواهید برسید مگر پیری هم نعماتی دارد؟ بله، چه نعمتی بالاتر و ارزنده‌تر حرص فزونی گرفته و حافظه از دست رفته و از اینها بالاتر و ارزنده‌تر حرص فزونی گرفته و شهرت طلبی‌های لجام‌گسیخته و خودپسندی‌های بی‌حد و مرز و دروغ‌بافیهای خودستایانه. اینها نعماتی است که پیری به فرزند آدم، فرزند بیچاره آدم، ارزانی می‌دارد. و عجب‌ا که در مورد او طبیعت امساک‌ی بغایت کرده و ستم روا داشته بود. مرد

نه در جوانیش تعلق خاطری به مال و ثروت داشت و نه در پیری. هرچه از مال جهان هستی داشت، صرف زندگی کرده بود و زندگی کردن و به زندگان رساندن. در سالهای آخر که مصیبت بزرگ پیری و نیستی بسراغش آمده بود، آنهم با عائله‌ای سنگین و پرخرج، من هرگز نشنیدم سخنی از تنگدستی بر لب آورده، یا حتی اشاره‌ای به مسائل مادی کرده باشد.

شیوه‌ای بخلاف رسم مختار اهل روزگار. حریمان بدبخت سیری ناپذیری که همه شکوه‌هایشان از تحولات زمانه منحصر به قطع درآمدهای نامشروع بادآورده است و احیاناً مصادره مختصری از اموال بسیارشان. شخصیت‌های دروغین از هفتاد گذشته‌ای که غم فردا و ترس بی‌پولی به هذیانشان کشانده است و ذکر دائمی دل‌برهم‌زنشان این که «به‌گدائی افتاده‌ام، از کجا بیاورم، مگر رفقا چیزیکی به قرضم دهند، من که درآمدی ندارم» و در پاسخ نصیحتگر بیهوده گو، که «چرا می‌نالی؟ فلان جارا بفروش، به فرض اینکه سی سال دیگر بمانی، ماهی صد هزار تومان خرج کن و اینهمه دم از فقر و گدائی مزین» عذرشان این که «مگر می‌شود؟»؛ و راست می‌گویند این بیچارگان که، نمی‌شود. وقتی که ذائقه به انحراف گرائیده از نفس پول و حرص پول لذت برد دیگر همه لذت‌های زندگی در کام جانش هیچ است.

یار ما از این جماعت نبود، که سالها پیش از نفوذ امریکا به مناصب رسیده بود و با مکتب اصالت دلار بکلی بیگانه بود.



پیرمرد به عزم سیر و سیاحت سفری به دیوان شمس تبریزی کرد، بی‌خبر از حال و هوای دلفریبی که برکند دل مرد مسافر از وطنش. شیفته جهان لبریز از عجایب شمس و مولانا شد و به هوای گردون پرمغز عرفان به سراغ هر گردی رفت، غافل که گوهر مردمی چون حافظ و شمس و مولوی از خاک جهانی دگر است، به حکم دل تازه‌جوی و طبع پژوهنده‌اش از این صومعه به آن خانقاه و از این خانقاه به آن مدرسه سر زد و به سراغ مسندنشینان پرآوازه جهان تصوف رفت و خشمگین و حیرت‌زده بازآمد که از دلق پوش صومعه بوی ریا شنیده و مدعیان تخته‌پوست درویشی را دلان جهان سیاست دیده بود. داعیه‌داران کشف و کرامات توفیقی در جلب و جذب ذهن شکاک و رمنده او بدست نیاورده بودند. دکان پررونق صوفیان را دیده بود. پیران

دعوی دار خانقاهی چشمه‌های متعددی از کرامات خویش به چشمش کشیده بودند. اما بوی حقیقتی از کار و بارشان به دماغ هوش پیر مرد نخورده بود؛ و ظاهراً حق داشت. مار از سوراخ بیرون کشیدن و بر گرده دیوار نواختن و خشت و گل را به حرکت آوردن، سجاده بر آب افکندن و در هوا پرواز کردن، با نگاه غضبی دخترک زیبای بی‌گناهی را آب کردن و به زمین فرو بردن، شبی چهل بار کام‌دل از نوع‌روسی خردسال گرفتن، و حتی با آب دهانی دکان جراحان و اطبای برجسته را تخته کردن، جلوه‌های دلفریب و دام‌های خطرناکی است، اما آشیانهٔ عنقا بر قلل رفیع تعقل نهاده بود و سر پر شورش به هر کمندی فرو نمی‌آمد. رواج و رونق خانقاههای قرن پنجم و ششم را دید و بازیگری‌های خطرناک پیران را که از مواعظ و اخلاق به امور اجرائی و سیاسی پرداخته بودند و گرم ستاندن و دادن مسند شاهنشاهی بودند. دیگجوش‌هایی دید که با نیازهای میران و شاهان ستمکار بر اجاق خانقاه می‌غلید و کیسهٔ حرص درویشان شکم‌باز را لبریز می‌کرد، بوریائی دید که از هر رخنهٔ دهان گشوده‌اش، بوی گندریا بر مشام جان می‌بارید، چله‌خانه‌هایی دید لبریز از بتان پندار و هوس؛ اینهمه را دید و یادش آمد که پیش از این در ظللال ریاض دیوان شمس چریده است و الیف مرغزار طبع حافظ بود، دلش لبریز نفرت و بیزاری گشت و فریادش به آسمان رسید که: رطل گرانبه‌ای مرید خرابات...

و از این پس بجای پرداختن به خاقانی و خیام و سعدی، شمشیر قلم برداشت و به جان داعیه‌داران تصوف افتاد و با سلاح تعقل و استدلال به جنگ خرافات و تعصب رفت. و در این مرحله، مرد به آستانهٔ نود سالگی رسیده مرا بیاد دو سالگی دخترم صهبا می‌انداخت که در اثنای بازیهای کودکانه، سرش به دیوار خورد و جیغ و دادش به هوا رفت؛ و وقتی که اجازهٔ تنبیه دیوار از طرف مادرش صادر شد با پنجه‌های ظریف و مشت‌های کوچکش به جان دیوار افتاد و با هر مشت‌ای که به دیوار سرد و سنگین می‌نواخت دلش خنک می‌شد، اگرچه درد دست و پنجه بی‌تابش کرده بود.



جنگ پیر مرد، این مشت بر سندان کوفتن‌های هیجان‌انگیز و بی‌حاصل تا واپسین سالهای زندگی‌اش ادامه یافت، و به حیات پیرانه سرش گرمی و حرارت بخشید. با هر حمله‌ای نقش غرور و رضایت بر پیشانی‌اش می‌نشست، و اعتنایی به دست و پنجه

آسیب دیده خود نداشت. در نظر بسیاری پیرمرد شوالیه از جان گذشته‌ای بود که در جنگل اوهام بادیوان افسانه‌ای می‌جنگید، و در نظر من — اگر حقیقتش را بخواهید — دن‌کیشوتی بود که با شمشیر چوبی به جان آسیابهای بادی افتاده بود و جز شکستن شمشیر و خسته کردن بازوان خویش، نصیبی نداشت که نقش مار در چشم بسیاری مقبول‌تر از کلمهٔ مار است، وانگهی در کارخانه‌ای که ره عقل و فهم نیست...
 اما پیرمرد می‌جنگید و دلیرانه می‌جنگید که خون جوانی در عروقش جریان داشت، و از اول عمر جنگیده بود و خوی جنگیدن در طبیعتی که نشست...
 با مرد در این مقوله غالباً مناقشه‌ای داشتیم. مدعی بودم که: اگر این عمل شدنی بود و لازم می‌نمود، پیش از من و تولیل و نهاری بوده است، و شاعران و نویسندگانی. می‌خروشید که: ما هم مثل دیگران بنشینیم و دست روی دست بگذاریم، آنهم آخر قرن بیستم؟ لحنم را آرام‌تر می‌کردم که: مردم امروز هم مثل عهد مولوی‌اند، صنعت و تکنیک پیشرفته است اما فهم و عقل را چه عرض کنم، مگر مولوی آه حسرت نمی‌کشید که اگر نبودی فهم‌ها تنگ و ضعیف...

و این جر و بحث‌ها روزی پایان گرفت که بسراغش رفتم و برافروخته دیدمش. لرزان و عصبی در اطاقکش قدم می‌زد و زیر لب می‌غرید، چشمش که به من افتاد ایستاد و نگاه یأس آمیزش را به صورت‌م دوخت که: «حق با تو بود، مردیکه دیوانه احمق آمده اینجا نشسته و به مقدسات دینی توهین می‌کند. احمق می‌پندارد که روشنفکری یعنی بی‌دینی، روشنفکری یعنی توهین به مقدسات. حق با تست. هنوز خیلی عقب مانده‌ایم. هنوز درس خوانده‌ها مان هم نمی‌توانند بین ایمان واقعی و خرافات ابلهانه تفاوت بگذارند. به خیالشان جنگ با موهومات و خرافات یعنی جنگ با دین و ایمان. زدم انداختمش بیرون».



پیرمرد به فیض هوش فطری و تجارب سالهای طولانی بینش سیاسی خاصی داشت، و چون گذشته‌های پرآشوب ایران را در سالهای جوانیش دیده و تلخی آشفته سامانیها را چشیده بود، معتقد به حفظ قدرت مرکزی بود، قدرتی که به جنون و جهالت نگراید و از فساد استبداد برکنار ماند. اگرچه، مرد، در نظر من جویای کوسه ریش‌پهنی بود، اما در موارد بسیار نادری که خلوت می‌کردیم و درین مقوله به بحث

می پرداختیم، استدلالهایش اگر نه قانع کننده، باری قابل توجه می نمود. نمی خواهم در حال و هوای حاضر بدین زاویه زندگی او بنگرم که مجال کامل گفتن نیست و، بچه نازدان به از شش ماهه افکندن جنین. اما بی اشاره بدین نکته نمی توان گذشت که مرد پرورده حال و هوای دیگری بود و بشدت از سبکسریهای مسندنشینان سالیان اخیر رنج می برد و از حصارى که جنون قدرت و مرض خودگنده بینی در قالب کانون مترقی پیرامون مرکز «غصب قدرت» کشیده بود، شکایتها داشت و حکایتها. او سرنوشت شوم شاه را سالها پیش از این، در سالهای اقامت بیروتش پیش بینی کرده و طی نامه مؤدبانه نصیحت آمیزی باز گفته بود، و حیرت زده پاسخ شنیده بود که «از وطن دوری و از حقایق بیخبر»، به عبارت لری پوست کننده: فضولی موقوف.



پیر مرد سعه صدری داشت و روح انتقادپذیری. در دیاری که کوره سوادى و نشر کتابی و شهرت کاذبی جواز جنت مکانی است و علامه الزمانی و هر که بدین جواز دست یابد ساحت عصمتش از هر خطائی میرا؛ مرد اصراری در پی بردن به اشتباهات خود داشت. اغلب نوشته هایش را پیش از آنکه به دست حروف سرد و سنگین چاپخانه بسپارد به دو سه تن از یاران نزدیکش می سپرد، تا بخوانند و موارد ضعف و اشتباهش را یادآوری کنند.

ظاهراً دوستان در ادای وظیفه دوستی به حکم مزاج گویی و ادب شرقی کوتاهی می کردند، و به همین مناسبت چند سال پیش که دوست تازه ای پیدا کرده و به ذوقش اعتقادکی بهمرسانده بود، هرچه می نوشت به او می داد، و رفیق صراحت پیشه موارد ایراد را بی هیچ اغماض و ادبی ذکر می کرد؛ و من آثار لذت و ارادت را در چهره پیر مرد می دیدم. یادم نیست در نوشته ای مربوط به صائب بود یا حافظ که دوست مشترکمان بالای یک فصل نوشته بود که «خیلی آبکی و بی مزه است»، و مرد بلافاصله بر سر تاسر آن فصل خط بطلان کشید.

و از این بالاتر و کمیاب تر، روح بزرگوار او بود در رعایت حق دیگران. محال بود نکته تازه ای از کسی بشنود و آن را به نام خود بازگوید. رفیقی درباره نظامی گنجوی در محفلی خصوصی فکر تازه ای با او در میان گذاشته بود، و او در هر

مجلس و محفلی مطلب را با نقل ماخذ می‌گفت، همراه یک دنیا تعریف و توصیف از فراست او.

دوست دیگری بر یکی دو نوشته‌اش نکته‌ای افزوده بود. مردوارسته این نکته‌ها را با ذکر اسم نویسنده ضبط کرد و به دست انتشار سپرد. آنانکه با آماده‌بری و پخته‌خوری بزرگان اهل تحقیق در این سرزمین نکبت‌زده آشنایند می‌دانند چه می‌گوییم.



مرد نازک‌اندیش بود و نکته‌یاب. یکی از دوستان ضمن یادداشت‌هایی که در مجلهٔ یغما منتشر می‌کرد نیشی زده بود به مستفرنگانی که کلمات و تعبیرات فرنگی را چاشنی نوشته‌های خود می‌کنند و از قبح کارشان بی‌خبرند. بعد از انتشار مقاله، مرد، بی‌خبر بسراغش رفت و لب بر گونه‌اش نهاد که «نازنین من، متشکرم؛ پیش از این هم چند نفر مرا متوجه عیب کارم کرده بودند، اما نه بدین ظرافت و تأثیر. چشم، می‌کوشم که از استعمال لغات فرنگی پرهیز کنم»؛ و چنین کرد. شاهد مدعا؟ نوشته‌های سالیان اخیرش.

به چاپ و نشر نوشته‌هایش علاقه‌ای — به تعبیر خودش، کودکانه — داشت. در سال‌های اخیر به سراغ ناصر خسرو رفته بود و نوشته‌هایش را به دوستی سپرده بود که بخواند و عیب‌جوئی کند، که ورق‌گردانی لیل و نهار آغاز شد و سیلاب انقلاب پست و بلند ایران را یکسان کرد و ناشران موقع‌شناس را، سیاستی دگر آمد.

در بازگشت از دومین سفر، نوشته‌ها را بازخواند و حک و اصلاحی کرد و به من سپرد که هرچه می‌خواهی بکن. گفتم حرف‌چینی‌اش می‌کنیم، نشرش باشد برای روزگاری که مردم حال و حوصله خواندن داشته باشند. خندهٔ تلخی کرد که «به من ربطی ندارد، به اسم هر که می‌خواهی منتشرش کن».^۱



دو سفر اجباری اخیر، پیرمرد را خسته و فرسوده کرده بود. از سفر اول که باز آمد حکیمانانه صبر و سکوت پیشه کرد و از جوانی که نادانسته و شاید هم شناخته و دانسته

۱. و سرانجام عیناً تحویل ورته‌اش شد.

سیلی بر صورت استخوانیش نواخته بود شکایتی نداشت، شکوه‌اش از توهین نابجائی بود که به او و پسر خوانده‌اش روا داشته بودند. اما سفر دوم مرد را بکلی درهم شکسته بود. حقیقت را بخواهید بعنوان جسد بی‌جانى بازش آورده بودند که به خاکش بسپاریم. برادران میر - و به تعبیر خودش دو فرشته نازنین - پرستاریش کردند و به جبران شکستگی‌ها پرداختند. دریغ‌اکه برای شکست روح مرهمی نساخته‌اند. پیرمرد از سفر دوم شکایتها داشت که «معنی بهشت و دوزخ را تازه فهمیدم، در مسافرت دوم پی بردم که سفر اولم در باغ بهشت بوده است». گویا زاهد پستندیده‌خوئی بدادش رسیده و از چنگ انتقام‌جوئی رفیقان بازش رهانیده بود. اما، مرا از خلق و خوی رفقا آگاه بود و از سرنوشت خویش بیمناک. از قدرت رفیقان باخبر بود و از کینه‌جوئی و قساوتشان هم.



گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی و حقیقت بود. و بازی زمانه را بنگر که در هر سه مورد چه به روز و روزگارش آورد. مردی که به زیستن عشق می‌ورزید، بر اثر دو سفر ناخواسته سالیان اخیر، چنان از جان و جهان بیزار شده بود که به انتظار مرگی ناگهانی دقیقه‌شماری می‌کرد. یک ماهی پیش از مرگش روزی که خلوتی دست داده بود - با مقدمه‌چینی مفصلی در مورد آشنائی کوتاه‌مدت و پرکیفیتمان و اینکه اهل تعقل و منطقم پنداشته - از من خواهشی کرد که مو بر تنم راست شد و عرق سردی پیشانیم را پوشاند. مرد، از من کپسول سیانور خواسته بود. سکوتی کردم و قولی دادم، بی‌آنکه عواقب این تعهد را سنجیده باشم. آنهم چه عواقب جانکاهی که در طول یک ماه، ده سال پیرم کرد. اگر در عمر خویش گرفتار جدال درونی تعقل و عاطفه شده باشید، به عظمت رنج من آگاهید، و نیازی به بازگفتن نیست. در غیر این صورت هم، به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن. از آن پس مطالبه‌های مکرر او بود و وعده‌های امروز و فردای من.

من عمری بر علیه خودنمائی‌های پزشکان که نام اخلاق بر آن نهاده‌اند رجز خوانده‌ام و مخالف این بوده‌ام که آدمیزاده‌ای را خرگوش آزمایشگاه کنند و در هر حالتی و به هر کیفیتی زنده‌اش نگه دارند. چه لطفی دارد با ذلت و نکبت و علت زیستن و به عبارت بهتر نفس کشیدن، بی‌هیچ امید بهبودی؟ سالهاست که به تحریک

همین طبع راحت طلب، از دوستان طبیبم خواسته‌ام که در منزل واپسین، برای چند روز نفس کشیدن بیشتر، آزارم ندهند و دست از هنرنمایی بردارند. با اینهمه در دو بزنگاه حساس زندگی بر سست اعتقادی و بی‌همتی خود خنبدیده‌ام؛ خنده‌ای به تلخی جام شوکران و زهر هلاهل. یکی روزی که مادر مغرور و هم‌سلیقه‌ام، بر اثر سکتۀ مغزی به حال اغمارفته و روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ و طبیب معالجش می‌گفت قسمت اعظم بدنش فلج شده است؛ و من می‌دانستم که فلج شدن کوچکترین عضوی چه رنج جانکاهی نصیب پیرزن مغرور خواهد کرد و اگر زنده بماند هر لحظۀ حیاتش چه عذاب الیمی خواهد بود. با اینهمه بجای آنکه فرمان‌پذیر عقل باشم و بگذارم با آرامش بمیرد، به حکم عاطفه دست التماس به دامن طیبیانش انداختم که به عمل مغز متوسل شوند و به هر صورت زنده‌اش نگه دارند. و پیرزن نیمه‌شب قبل از عمل، با کشیدن آخرین نفس از چنگ عواطف احمقانه من خویشتن را نجات داد.

و دومین باری که هجوم عاطفه نظام عقلم را درهم ریخت، همین ماه آخر عمر پیرمرد بود. بخلاف سابق می‌کوشیدم کمتر به دیدنش بروم و هر بار انبان فریب و دروغی پیش چشمان هوشیار و دقیقه‌یابش خالی کنم و با وعده‌فردانی از چنگ اصرارش خلاص شوم. و روزی که تک و تنها، کنار سنگ غسل‌خانه‌ها ایستاده و شاهد شستشوی پیکر نحیفش بودم، روح او را دیدم که بالای پیکر بی‌جانش می‌چرخد و با همان حرکت معهود دست، می‌گوید «نازنین من، تو هم که بی‌غیرتی کردی، اما دیدی چطور قالت گذاشتم و رفتم؟» می‌خواستم مطابق معمول جوابش دهم که «آقا، بجان خودتان، فردا صبح ساعت ۱۰ می‌آیم به بیمارستان و برایتان می‌آورم»، که ناگهان یکی از آن خنده‌های غم‌آلودش را سر داد و بادستش اشاره‌ای به طرف مرده‌شور کرد که جوابش را بده. و این جناب مرده‌شور بود که ظاهراً برای سومین بار از من می‌پرسید «کفن مکه‌ای دارید یا خودمان بگذاریم؟». چه تلخ و دردناک است بازیهای مسخره‌سرنوشت.

بعد از آنکه پیکر استخوانی در کفن پیچیده‌ او را به دهان گشادگور سپردیم، خسته بر زمین نشستم و تکیه به دیواری دادم، در حالی که می‌کوشیدم صفحه‌آشفته ذهن غمناک خود را از هر نقشی خالی کنم و دقایقی در خلأ محض از یاد هستی و نیستی

برهم، اما آشوب یادها امان نمی‌داد... جنازه بی‌یار و یاور فردوسی را می‌دیدم که ملای متعصب طوس راهش را بسته است و عربده سرداده که «نمی‌گذارم جسد این شیعه رافضی را در قبرستان مسلمانان دفن کنید» و جنازه بدوشان، حیرت‌زده و ترسان از جمعیت سنگ در مشت، معذرت می‌خواهند که «نمی‌شناختیمش، نمی‌دانستیم رافضی و بدمذهب است». حسنگ وزیر را می‌دیدم که بر چوبه دار می‌رقصد و به ریش خلیفه قرمطی کش عباسی قهقهه می‌زند. پسر منصور حلاج را می‌دیدم که میان خنده می‌گرید و می‌نالد که «شبللی، تو هم می‌زنی؟». عطار را می‌دیدم که مغول خنجر بر کف کف بر لب را به زیشخند گرفته است تا غضبش بیشتر گردد و کارش را سریعتر انجام دهد. شمس تبریزی را می‌دیدم که زیر ضربه‌های خنجر تعصب می‌چرخد و سماع صوفیانه‌ای دارد. و عین‌القضات را می‌دیدم که بالای جسد خویش ایستاده و هر تکه بدنش را که جدا می‌کنند و به هوا پرتاب می‌نمایند می‌فایند و به هم می‌چسباند.

و سرانجام او را دیدم که از تخت خوابش فرومی‌آید، عینکش را از میز کنار دستش برمی‌دارد و بر چشم می‌گذارد، قبای صوف سفیدش را بر تن می‌کند، محمد استکان جای را روی زمین می‌گذارد و زیر بازویش را می‌گیرد، پسر کوچک محمد با دندانهای درشت و صورت نازیبا پیش می‌آید و او خم می‌شود و با گفتن «نازنین» صورتش را می‌بوسد، کمربند قبایش را محکم می‌کند، دم‌پایی‌هایش را می‌پوشد و به طرف صندلی من می‌آید. انگشتان ظریفش را لای موهای سرم فرو می‌کند و با خنده شیرین معنی داری می‌پرسد «توی چه فکری بودی؟ نکند باز هم داشتی به گذشته پرافتخار ما فکر می‌کردی، می‌بینی چه ملت حق‌شناس و فرهنگ‌دوستی داریم، می‌بینی چه...»

که ناگهان صدای دکتر میر به فضای غم‌زده و خاموش امامزاده عبدالله باز می‌گرداند، دو برادر - و بقول پیرمرد دو فرشته نازنین - دست از کار و بیمارستان کشیده و آمده‌اند تا با یار دیرینه پدرشان وداع کنند. و چند قدم آن‌سوتر زیر درخت خزان‌زده‌ای دکتر رعدی ایستاده است. غمگین و مبهوت. همین و بس.

